

ابی امان

محاکمه نورنبرگ

ترجمه حسن مرندی



سازمان کتابهای صبی

تهران - خیابان گوته - شماره ۴۶

تلفن : ۳۰۳۰۵۹

چاپ این کتاب در ده هزار نسخه در چاپ مسطح شرکت سهامی افست بیابان رسید

تهران ۱۳۴۱

حق طبع محفوظ است

پیشگفتار

کاخ دادگاه نورنبرگ ، آلمان ، ۱۶ اکتبر ۱۹۴۶

ساعت يك بعد از نیمه شب بود ، اطاق اعدام زندان نورنبرگ را نوری سفید و درخشان روشن می‌کرد و به روکش دیوارهای برهنه آن رنگی پریده و مرگبار می‌داد . سه دار چوبی در میان اطاق درندشت برپا شده بود .

گروهی در حدود پنجاه نفر ، که بیشترشان لباس سربازان و ناویسان نیروی متفقین را بتن داشتند در طرف راست دارها اجتماع کرده بودند . يك سرهنگ آمریکائی خطاب به آنان می‌گفت ،
« شما را اینجا احضار کرده‌اند که ناظر و شاهد اجرای مراسم اعدام محکومین دادرسی نورنبرگ باشید . این عمل طبق ماده دهم قانون شورای نظارت انجام گرفته است . »

آنها که لباس شخصی بتن داشتند ، مداد ها و دفترهای یادداشت خود را حاضر کرده چشم به دری که در وسط اطاق بود دوختند . آنها می‌خواستند همه نیروی توصیف و روایت خود را بکمر برند تا تصویر کاملی از این صحنه نقش کنند ، زیرا قرار بود از اجرای مراسم اعدام هیچگونه عکسی گرفته نشود . انتظار آنها چندنان

طول نکشید .

هنوز سرهنگ حرف خود را تمام نکرده و بجای خود در جلو شهود و خبرنگاران ترفه بوده که در کوچک باز شد .
مردی باریک اندام با لباس شخصی ، در میان دو سرباز آمریکائی بیرون آمد و کشیشی درکنار آنها بود .
این گروه بسوی پله‌های اولین دار رفتند . سرهنگ آمریکائی جلو رفت و روبروی آنها ایستاد .

زمنه‌ای در میان جمعیت در گرفت که نشان می‌داد زندانی را شناخته‌اند .

سرهنگ پرسید : « اسم شما چیست ؟ »

زندانی آهسته جواب داد : « یوآخیم فن‌ریبن‌تروپ . »

سربازها او را بسوی چوبه‌دار راهنمائی کردند . قاضی عسکر زندان به وزیر خارجه سابق رایش سوم کمک کرد که از پله‌های چوبه دار بالا برود . فن‌ریبن‌تروپ حتی متوجه حضور قاضی عسکر هم نبود . سربازها او را کمی بلند کردند و جلو بردند تا از پله‌ها بالا برود . فن‌ریبن‌تروپ روی سکوی دار ایستاد ، اندکی می‌لرزید و سعی داشت وقار خود را حفظ کند . يك سروان آمریکائی هم روی سکوی بود . او نزدیک زندانی آمد و پرسید : « مطلبی دارید که بگوئید ؟ »

مرد محکوم ، انگار که حرف او را نشنیده باشد ، باو خیره شد . سروان منتظر بود . جوابی از طرف زندانی نیامد .

سرانجام ، سروان عقب رفت و جلاد که استوار یکم ارتش آمریکا و مردی کوتاه قد و قوی بود جلو آمد .

او سرپوش سیاهی روی سر فن‌ریبن‌تروپ گذاشت ، نواری به دور آن بست و بالاخره طنابی بدور گردن او حلقه کرد . لرش سرپای وزیر خارجه نازی را فرا گرفت . استوار یکم غیث زد .

دریچه‌ای که زیر پای زندانی بود ، با صدائی باز شد . جسد
فررین تروپ هم ناپدید گشت .

فیلد مارشال ویلهلم کایتل روی سکوی دومین چوبه دار ایستاد .
با لباس نظامی اطو نخورده بدون درجه و مدال ، راست ایستاده بقضا
چشم دوخته بود . اکنون نقشه آخرین نبرد خود را می کشید .
دهانش تکان نمی خورد ، پس از چند لحظه او نیز در مفاه
تاریخ ناپدید شد .

ارنست کالتن برونر روی سکوی سومین چوبه دار ایستاد .

« مطلبی دارید که بگوئید ؟ »

« آری ، چیزی می خواهم بگویم . » نگاه او از کنار سروان
بسوی شهود و خبرنگاران دوخته شد ، بزبان آلمانی دقیق ، که
طنین موسیقی وار لحجه اطریشی در آن نمایان بود ، حرف می زد .
« من با قلبی پر از علاقه به ملت و وطنم خدمت کرده ام .
من وظایفم را طبق قوانین کشورم انجام داده ام ، متأسفم که جنایاتی
صورت گرفته است ولی من در این جنایات شرکت نداشته ام . »
دست خود را در هوای سرد ، برای ادای سلام نازی پلنکر
و گفت ، « آلمان - خوشبخت باش ۱ »

در عرض چند لحظه طناب به گردنش افتاد و سپس ناگهان ،
انگار که نمایشی پمیان رسیده باشد ، صدای غرش و ناله ای از زیر چوبه
دار بگوش رسید و در ساختمان وسیع کاخ دادگستری طنین افکند .

در ژانویه ۱۹۴۸ ، نگاه دان هیوود^۱ روی سنگ و کلوخ
وپاره آجرهایی که خیابانهای نورثبرگ را پوشانده بود لغزید . او گفت :
« نمی دانستم وضع به این بدی است . »

سناور برکت^۲ تصدیق گزان گفت : « چند تا بمب آتشنا ،
این خانه های قدیمی را مثل قوطی کبریت می سوزاند و به هوا
می فرستد . »

اتومبیل مرسدس بنز بزرگ مشکی برای خود ادامه داد و از
جائی که روزگاری محل بازار روز شهر بود گذشت .

دان هیوود دسته جלו صندلی عقب اتومبیل را چسبید . عکس-
العملی که از مشاهده انهدام و ویرانی اطراف در چهره او منعکس
بود طبیعت او را نشان می داد . برای دان هیوود همدردی با دنیای
پیرامونش ، وبخصوص با مردمی که به فلاکت افتاده اند ، آسان بود ،
زیرا خودش از دیرگاهی با فلاکت آشنائی داشت .

از زمانی با آن آشنا بود که در کودکی در نیوانگلند شاگرد
سوزنیان راه آهن بود و به قطارها علامت می داد ، از روی زندگی

پدر و مادر خودش به مفهوم فلاکت و بدبختی پی برده بود . اکنون در حدود شصت سال داشت ، در زیانش درستی‌ها و نرمی‌های لهجه نیوانگلندی مشهود بود . چشمانی پرنگ آبی روشن داشت و اغلب اوقات ، بیش از هرچیز ، چه از لحاظ ظاهر و چه از لحاظ باطن ، به گاو میش نیم مرده شبیه بود .

سناتور برکت گفت : « این دیوار چه جالب است ! گمانم مال سال . . . اشمیت این دیوار مال چه سالی است ؟ »

اشمیت با بی تفاوتی گفت : « ۱۲۱۹ »

سناتور تکرار کرد : « ۱۲۱۹ »

برکت با لهجه آرام جنوبی حرف می‌زد . رفتار او محترمانه و با وقار بود ، اما بعضی مواقع تند و تیز می‌شد .

از لحاظ جذایت شخصی و مانورهای سیاسی فقط لیندون جانسون از او سر بود .

از محل استادیوم نورنبرگ گذشتند ، هیوود از پنجره به بیرون نگرست .

« این آنجائی است که میتینگ‌های حزب نازی را تشکیل

می‌دادند ، نیست ؟ »

سناتور برکت تصدیق کرد : « همه اینجا جمع می‌شدند ، هیتلر و

گوپلز و تمام جماعت . هزاران نفر از سراسر آلمان به اینجائی آمدند . »

هیوود لحظه ای خاموش به بیرون خیره شد و گفت : « از

فیلمهای خبری سینما بیادم آمد . »

اندکی بعد از کنار توده انبوهی سنگ و کلوخ که بوسیله چند

دسته مرد و زن مسن جمع آوری می‌شد گذشتند . پاره آجرها را

داشتند بار کامیون و گاری دستی می‌کردند .

سناتور گفت : « زندگی ادامه دارد ، چند سال دیگر از این

منظره‌ها ، جز خاطره ناگوار ، چیزی بجا نخواهد ماند . » به

آلمانی‌ها اشاره کرد و گفت: «خود این مردم درستش می‌کنند، چیزی نمی‌گذرد که این‌جا را دوباره خواهند ساخت. صرف‌نظر از عقیده این و آن، مردمی جدی و کوشا هستند.»
هیوود آنها را تماشا کرد. بنظر آمد که واقعا آهنگ و نظمی در کار و زندگی‌شان وجود دارد.

انگار اجباری در تجدید ساختمان آنجا ویران شده دارند. پیر مردی توجه مخصوص هیوود را بخود جلب کرد.
این پیر، مرد بدون وقفه کلوخ و پاره آجرها را برمی‌داشت و درکلمیون میریخت. اشمیت بوق زد و توجه هیوود را منحرف کرد.
پیرمرد، انگار که ناگهان دستوری به او رسیده باشد بسرعت از جلو اتومبیل کنار رفت.

هیوود پرسید: «این باید اینقدر بوق بزند.»
سناتوربرکت به آلمانی با راننده صحبت کرد و گفت: «نه، لازم نیست اینقدر بوق بزند.»

چند دقیقه‌ای نگذشته بود که يك زن و كودك از عرض خیابان عبور کردند، اشمیت بی‌اراده بوق زد و از کنار آنها گذشت.
هیوود از خشونت راننده نسبت به هموطنان آلمانی، جا خورد.
اتومبیل وارد حومه آسیب ندیده شهر شد و جلو خانه بزرگی که دور آن را زمین‌های وسیع دیوار دار احاطه کرده بود، به ترمی توقف کرد. گنج‌کاری بالای در ورودی این خانه اشرافی قدیمی بر اثر گلوله‌های مسلسل سوراخ شده بود، جز این آسیب دیگری از جنگ به این خانه نرسیده بود.

اشمیت در اتومبیل راباز کرد و منتظر دستور ایستاد. برکت و بدنبال او اشمیت از اتومبیل پیاده شدند. هیوود نگاهی بخانه بزرگ انداخت و سپس برگشت و به اشمیت که به صندوق عقب اتومبیل‌ور میرفت

نگاه کرد . بعد بدنبال برکت از پلکان جلخانه بالا رفت .
سه نفر در مدخل خانه منتظر آنها بودند : يك سروان جوان و
بلند قد ارتش آمریکا و يك زن و مرد آلمانی که محتاطانه خود را عقب
کشیده بودند .

برکت گفت : «سلام ، سروان» و روبه هیوود کرد و ادامه داد :
«این سروان بایرز^۱ است . آقای هیوود قاضی هستند . بایرز در اینجا
كمك شما خواهد بود .»

هیوود اندکی خشك و خشن پرسید : «چی من ؟»
سروان بایرز خنده ناشادی کرد و گفت : «منشی ، بلد ، مأمور
پارتباط . هر کاری که شما از من بخواهید .»
هیوود به ابهام سر تکان داد .

سروان بایرز گفت : «اینها کارمندان شما خواهند بود ، آقا و
خانم هالبهشتات .»^۲

خانم هالبهشتات گفت :

«سلام ، خوش آمدید.»

خانم يك دسته گل سرخ در دست داشت ، آنرا به هیوود تقدیم
کرد . هیوود نگاهی به گلها کرد ، کمی دستپاچه شده بود و بالاخره
گفت : «سلام ، خانم .»

هالبهشتات گفت : «سلام عالیجناب.»

هیوود گفت : «سلام .»

سروان بایرز گفت : «رافنده خودتان ، اشمیت را که
شناخته اید.»

اشمیت با بی تفاوتی گفت : «هر موقع روز و شب که بامن کار داشته

باشید در خدمت شما هستم .»

هیوود با کمی ناراحتی سر تکان داد .

برکت به سروان بایرز گفت: «بیائید اینجا را به او نشان بدهیم .»

چند دقیقه بعد ، پس از گشت سریعی در خانه ، هیوود و سناتور

و سروان وارد اتاق نشیمن شدند .

اتاق بزرگ و سقف بلندی بود که بامبلهای سنگین قرن نوزدهم

و دو آینه بزرگ تزیین شده بود .

این اثاثیه اتاق را تا حدودی انباشته بودند و فقط يك پيانو ظریف

بخشتاین^۱ در میان انبوه اثاثیه در انسان احساس راحتی بوجود

میاورد . برکت روی نیمکت سرخ رنگی نشست و سروان را به نشستن

دعوت کرد .

هیوود جلو پيانو سرپامانده بود و خطوط ظریف آنرا بر انداز

می کرد .

هیوود گفت : «سناتور ، من این همه چیز لازم ندارم .»

برکت از نگرانی سناتور خنده بر لب آورد و گفت : «می دانید ،

وقتی دولت ایالات متحده کاری می کند آنرا تمام و کمال و درست

انجام می دهد .»

هیوود لبخند نزد ، بلکه به عقب ، به پيانو چشم دوخت و پرسید :

«کی اینجا زندگی می کرد ؟»

سروان بایرز به کوتاهی گفت : « ژنرال برتولت و همسرش .»

هیوود به او خیره شد .

برای توضیح و توجیه سروان بایرز ادامه داد : «قربان ، آنها

از اعضای برجسته حزب نازی بودند .»

برکت ، انگار که نمی‌خواهد توجهی به نگرانی هیوود بکند ، بوسط حرف پرید ، «چه چیزهای دیگری هست که آقای قاضی باید از آنها اطلاع داشته باشد ؟»

بایرز گفت : «ما همه خریدهای خود را از فروشگاه ارتش میکنیم. در بازار محلی غذای کافی برای آلمانیها وجود ندارد. محل فروشگاه را هم راننده می‌داند .»

بایرز پشت میز رفت و یکی از قفسه های آنرا گشود ، پرونده ای بیرون آورد و به هیوود نشان داد و گفت : «این يك نسخه از ادهانامه است ، قربان . فکر کردم شاید شما بخواهید آنرا مرور کنید .»
هیوود پرونده را گرفت و با انگشت نخ‌ری را که روی آن بود امتحان کرد .

بایرز گفت ، «آقای قاضی ، امیدوارم در اینجا راحت باشید . اگر چیزی خواستید مرصدا کنید. دفتر من در کاخ دادگستری ، درست کنار دفتر شماست .»

هیوود گفت : «متشکرم.»

بایرز به کوتاهی گفت : «سنا تور» و بیرون رفت .

هیوود دزدکی بسوی زن وشوهر آلمانی که هنوز در اطاق مجاور منتظر اجرای دستور بودند نگاه کرد و گفت : «راستی من سه تا پیشخدمت لازم ندارم . وضع آدم مضحك میشود .»

سنا تور برکت لبخندی زد و گفت : «این هم کمکی بشما و هم کمکی به آنهاست . آخر آنها اینجا غذا می‌خورند .»

هیوود به خشکی گفت : «آهان ، پس گمان میکنم به سه پیشخدمت احتیاج داشته باشم .»

برکت خندید و به گرمی دست روی شانه هیوود گذاشت و آنرا نوازش داد و گفت : «دان ، از آمدنت به اینجا خیلی خوشحالم. خوب

شد که آدمی مثل تو اینجا آمد .

هیوود نگاهی به برکت کرد و به طرف هیز راه افتاد . پرونده ای را که بایرز روی آن گذاشته بود باز کرد و کاغذ های آنرا ورق زد . برکت به دقت او را تماشا میکرد ، از چیزی مضطرب بود ، بعد نزدیک او رفت .

«از آمدن به اینجا چه احساسی داری ؟ این را به من بگفتی .
بالاخره هیوود گفت : «سناتور ، من مطمئنم تنها کسی بودم که
در آمریکا صلاحیت این کار را دارد .»

سناتور برکت با ناراحتی به هیوود نگریست .

« مقصودت چیست ؟ »

« مقصودم را می دانی . هیتلر رفته است ، گوبلز رفته است ،
گورینگک بیش از آنکه بدارش بیاویزند خودکشی کرده است . ترومن
آمدن قضات فدرال آمریکا را به اینجا ممنوع کرده است . همه اینها
سبب شده که برای اینکار قحط الرجال ایجاد شود .» همچنان به برکت
خیره شده بود «گمان نمیکنی که من این مطالب را بدانم ؟»

لحظه ای سکوت برقرار شد و بالاخره برکت گفت :

«امیدوارم از آمدن به اینجا دلخور نباشی .»

هیوود گفت : «نه ، از آمدن به اینجا دلخور نیستم . فقط می خواستم
بدانی که حتی قضات شهرستانی ایالت مین هم حساسیتی دارند .»

سناتور برکت موضوع صحبت را آگاهانه عوض کرد ،

«خوب ، از اوضاع سیاسی در داخل آمریکا چه خبر تازه ای

داری ؟ آدم دوماه که اینجا بماند بکلی تماسش قطع می شود .»

هیوود گفت : « ظاهراً که اوضاع طبق معمول مفشوش و دردم

است .»

برکت گفت : « تصور میکنم که دولت جدید دارد خوب از

آب درمی آید . هیچکس بیشتر از من درباره ترومن قضاوت قبلی منفی نداشت ، اما گمان می کنم که دارد خود را آدمی با جریزه نشان می دهد . مثلاً این طرح مارشال کار بسیار عاقلانه ای است .»

«سناتور ، دنیا برای من يك کمی تند عوض می شود و پیش می رود . من هنوز با تاریخ باستان سر و کار دارم . من هنوز می گویم معنی جنگ جهانی دوم را بفهمم .»

برکت این جواب را به معنای آن گرفت که هیوود نمی خواهد از سیاست بحث کند .

«ظاهراً که نمی خواهید در اینجا تنها و گوشه گیر بمانید؟»
 «نه ، قصد دارم خیلی کارها بکنم ، خیلی مشغول خواهم بود .»
 «اگر دلتان خواست که در محافل اجتماعی باشید ، مطمئنم که بلافاصله می توانید تمام افراد و کارمندان ارتشی آمریکائی را ملاقات کنید . محلی که همه با هم ملاقات می کنند یا در خانه ژنرال مرین^۱ است و یا در تالار رقص گرافد هتل . هر جمعه شب در آنجا سرگرمیهائی دارند . البته چندان سرگرمیهای فراوانی نیست ، اما بالاخره این روزها نورنبرگ يك جامعه كوچك آمریکائی است .»

هیوود ، که سناتور را بطرف در اطاق بدرقه می کرد گفت ،
 «متشکرم ، سناتور ، خیلی متشکرم .»

برکت وقتی او را ترك می کرد گفت : «شمارا در دادگاه خواهم دید .»

پیشخدمتها دم در ایستاده بودند . تکان نمی خوردند ، انگار که فقط در انتظار ارجاع خدمتی بودند .
 خانم هالبشتات به چمدانها اشاره کرد و پرسید : «عالیجناب ، اینها را بالا ببریم؟»

هیوود گفت: «بله، متشکرم.»

بلافاصله این زن وشوهر بسراغ چمدانها رفتند و آماده شدند که آن بسته های سنگین را بردارند. هیوود به خانم هالبشتات نگاه می کرد، ووقتی خانم می خواست یکی از سنگین ترین چمدانها را بردارد، هیوود جا خورد و بخود لرزید. بسوی خانم هالبشتات رفت و بالحنی نگران گفت:

«خانم هالبشتات، من... من خودم می توانم این را ببرم.»

خانم هالبشتات چمدان بزرگ را برداشت، به هیوود نگاه می کرد ودر چشمانش خواهش والتماس خوانده می شد: «عالیجناب، لطفاً بگذارید من اینرا ببرم.»

هیوود فهمید که این کاری است که باید خانم هالبشتات آن را انجام دهد و لاعلاج کنار رفت وناظر تقلای خانم بود که می خواست چمدان را از پله ها بالا ببرد. اکنون بیش از هر موقعی درک می کرد که فقط حدود جغرافیائی نیست که او را از مردم این سرزمین جدا می کند، بلکه چیزی بالاتر از آن است. باطابق نشیمن برگشت و باحالت عصبی اندکی سوت زد و به اطراف نگاه کرد. و بعد بطرف پیانو رفت و پرونده ای را که بایرز باو داده بود گشود.

عکسی به یکی از صفحات اولین ادعا نامه سنجاق شده بود. چهره ارنست یانینگ^۱ به اواخره شد.



درهمین موقع ارنست یانینگ و سه نفر دیگر، در دفتر سرهنگ هاگیر^۲ در زندان کاخ دادگستری روپروی او ایستاده بودند.

یانینگ در حدود شصت سال داشت. تعلیمات دوران جوانی او در پیاده نظام جنگ جهانی اول به او حالت و رفتار نظامی بخشیده بود. قد بلندش که بیش از صد و هشتاد سانتیمتر بود، قیافه او را پر

ایست تر می نمود. چشمانش باز بود ولی مثل این بود که فکرش در جای دیگری کار می کند. باقیافه ای بی حالت ایستاده بود، انگار که اصلا حرفهای سرهنگ را نمی شنود. اما گاهی چشمانش به اطراف اطاق می گشت و هوش و زیرکی او را آشکار می ساخت.

سرهنگ ماگیر، خشک و کوتاه، دستورها را برای آنها کلمه به کلمه می گفت:

«من می خواهم قواعد و مقرراتی را که مادر اینجا، در نورنبرگ داریم، بشما بگویم. بیشتر این مقررات شبیه مقرراتی است که در موندورف^۱ داشتیم، اما در اینجا اندکی شدیدتر و محدودتر است. گمان می کنم دلیل آنرا خودتان می دانید.» سرهنگ اندکی مکث کرد و سپس درحالی که آنها را برانداز و ارزیابی می کرد ادامه داد: «چند نفر خودکشی کرده اند. وظیفه ماست که جلو خودکشی های بعدی را بگیریم. البته به شما اجازه داده نخواهد شد که هیچگونه آلت برنده ای در سلول خود داشته باشید. و وقتی وارد سلول می شوید کمربندهای شما باز و در اختیار محافظ قرار داده می شود. باید همه نوشت افزار و وسایل خود را روی میزی که در وسط سلول است بگذارید. اگر هوا مساعد باشد، حق دارید صبح و عصر در مدتی که کمتر از یک ساعت در روز نیست در حیاط زندان قدم بزنید و ورزش کنید. اگر می خواهید در زندان، مثلا در باغچه یا در کتابخانه کاری بکنید، می توانید به دکتر جوزف روان پزشک زندان بگوئید.

اگر از من تقاضائی دارید می توانید یادداشتی بنویسید و بوسیله دکتر جوزف رد کنید، او هر روز صبح به شما سر خواهد زد. زندانیان می توانند از لحاظ روحی راهنمایی شوند.»

استواری که در کنار سرهنگ بود حرفهای او را ترجمه می-

کرد و هر کلمه را مانند شلیک گلوله‌ای ادا می‌نمود.

«حالا ، ممکن است لطفاً اثاثیه شمارا ببینیم.»

لامپه^۱، هوفزتر^۲ ، هان^۳ و یانینگک اثاثیه خود را تحویل محافظین دادند .

ماگیر گفت : «لباسها و اثاثیه شخصی شمارا بخودتان می‌دهیم، اجازه دارید آنها را باخود داشته باشید .سؤالی نیست؟»
هان ، مرد سرطاسی که در وسط ایستاده بود ناگهان پرسید ،
«سیگار چی؟»

«بی‌نیم چه می‌توانیم بکنیم . شما میتوانید در حیات سیگار بکشید.»
هوفزتر ، مرد مؤدبی که آخر همه ایستاده بود پرسید ، «آیا ما
می‌توانیم برای خانواده‌مان نامه بنویسیم؟»
«البته .»

هوفزتر مؤدبانه گفت : «متشکرم .»

«سؤال دیگری نیست ؟»

کسی جوابی نداد.

ماگیر گفت : «بسیار خوب .»

محافظین افراد را از دفتر بیرون بردند . چشم سرهنگه
ماگیر به دنبال آنها بود ، سپس اوراق بازداشت آنها را یکی یکی
برداشت .

زندانیان از راهرو گذشتند و از پلکانی مدور ، که دور آن
برای جلوگیری از یرتاب کردن خود بمنظور خود کشی نرده کشیده
بودند بالا رفتند .

اولین مردی که درست پشت سر پلیس نظامی راه می‌رفت امیل

هان بود . سرطاس و چالاک او به اطراف می گشت و جزئیات راهرو زندان را ، همچنانکه بالا میرفت ، به خاطر می سپرد . علی رغم میل باطنی خود ، اکنون اندکی می فهمید بالا رفتن از این پله ها برای زندانیان سابق چه مزه ای داشته است . امیل هان در گذشته دادستان منطقه باواریا بود و هیچکس نمی دانست که چندین هزار نفر از مردم را از این پله ها بالا فرستاده بود . حتی خود امیل هان هم نمی دانست . او همچنان به چاپکی دنبال پلیس نظامی می رفت . پلیس نظامی سقز می جوید . هان با نفرتی نیمه آشکار به او نگاه کرد و با خود اندیشید ، خداوند ، سربازان ما ، هر چه هم کله خر بودند . از اینها بهتر بودند . اما اینها سرو وضعشان مرتب است .

نفر دوم ، فریدریخ هوفزتر چنان دنبال هان می رفت که چند بار پایش به یاشنه او خورد . هوفزتر در حدود پنجاه سال داشت و عینک پستی می زد . لباسش مرتب و تمیز بود و به اوقیافه سرمایه داری را می داد که به فلاکت افتاده باشد . او با اضطراب به اطراف نگاه می کرد و هر وقت محافظی او را می نگریست فوراً لبخند می زد و می گوشتد تأثیر شایسته ای در او بگذارد . اما همچنان که راه می رفت ، نرده پلکان را نگاه می داشت و دستش از ترس می لرزید . آقای هوفزتر رئیس دادگاه مخصوص نورنبرگ بود و اتهام او نیز مانند متهمین دیگر سخت و نابود کننده بود .

نفر سوم ورتزلاهی ، گرفته خاطر جلو خود را می پائید ، نه به راست نگاه می کرد و نه به چپ . پیرمرد بود و بیش از هفتاد سال داشت . در این روزها همه چیز به نظر او چون کابوس می نمود . او روزگاری قاضی دادگاه مخصوص در باواریا بود . وقتی از پله ها بالا می رفت کمی توقف کرد ، فهمید چیزی رخ داده است . شلوارش خیس بود . پیرمرد بود شلوارش را خیس کرده بود . بعد از بازداشتش پیری

مانند مشتی بر سرش فرود آمده بود. چرخ خورده که به کسی چیزی درپاره آن بگوید. اما پلیس نظامی او را به جلو هل داد.

لامپه زیر لب به آلمانی گفت ، « يك سياه پوست . . . يك سياه پوست . . . »

پلیس نظامی گفت: «را بفت.»

آخر همه ارنست یانینگ بود که همه مردم آلمان با جزئیات قیافه و خصایل او آشنائی داشتند ، سیلهای پیسمارکی ، قد بلند ، شانه های پهن خمیده داشت . در ابتدا از روی مهر و پس با ملامت کاریکاتور او را در روزنامه های سراسر کشور می کشیدند . اما هنوز هم در خانواده های آلمان جائی برای خود داشت زیرا یانینگ وزیر دادگستری آلمان بود. پیش از آن چنان شهرت داشت که حتی هیتلر با او مخالفت نشان می داد.

محافظ به تندی گفت: «کمربندت را بده.» و او را از عقب هل داد و سپس نگاهی داشت .

یانینگ کمربند را از کمرباز کرد و به دست محافظ داد. ناچار بود شلوارش را نگهدارد تا از پایش نیفتد.

محافظ گفت ، «برو تو!»

یانینگ نگاهی به اطراف کرد . همه جا عریان و وحشت آور بود. يك تختخواب فولادی به کنار دیوار نصب شده بود.

یانینگ به گچهای ترك خورده دیوار و بعد به پنجره كوچك و میله های آن نگاه کرد. مستراح نه جای نشستن داشت و نه سرپوش. در دیگری در راهرو بهم خورد ، يك نفر به سلول رفت. شلوارش افتاد و آنرا بالا کشید.

در دیگری با صدا بسته شد. نفر دیگری به سلولش داخل شد. بعد صدای پای محافظین را که دور می شدند شنید .

یائینگ نگاهی به درودیوار سلول کرد و به فکرافتاد که شب را چگونه خواهد خوابید .



هیوود آنشب خوابش نبرد . همه چیز عجیب و بیگانه بود . رختخواب با بالشهای بزرگ و لحاف‌های پر خیلی نرم بود . صدا های عجیبی از خانه بر می‌خاست ، صدای چرق چرق پارکتهای صیقلی راهرو ، صدای نرم و محتاطانه راه رفتن پیشخدمتها و غیره . اما این تمام ماجرا نبود .

جالباسی بلوط قدیمی که هنگام آویختن لباسهایش در آن بوسیله خانم هالیشات ، مورد تحسین هیوود بود ، ناگهان در تاریکی به شکل موجودات عجیب‌الخلقه ماقبل تاریخ درآمد . سپس تغییر شکل داد و به صورت يك تانك بزرگ آلمانی جلوه‌گر شد .

هیوود از رختخواب بیرون آمد . کمی طول کشید تا توانست کلید چراغ رومیزی کنار تختش را پیدا کند . می‌لرزید ، حرارت مرکزی در کار نبود و سرمای هوای ماه اکتبر هم شدت داشت . سرپائی‌هایش را پوشید ، روپوشامبری روی پیشامایش انداخت و بطرف پنجره رفت . جالباسی بشکل عادی خودش درآمده بود و مانند يك پرستار پیر و سینه‌گفتاری آلمانی می‌نمود . پرتوهای نور روی سطح صیقلی آن می‌رقصیدند .

هیوود از پنجره به بیرون نگاه کرد و به فکر فرو رفت . يك قاضی شهرستانی در سرزمینی بیگانه ، در محاکمه‌ای معتبر به مسند قضا نشسته است . احساس کرد که خود را بر کسی تحمیل کرده است . دوباره به فکر آلمان افتاد . تپه های سیاه و نرم و غلطان پاواریا به نظرش آمد . هیچ نوری نمی‌درخشید .

کشوری باگذشته تاریك را تاریکی جدیدی فرا گرفته بود .

محاکمه نورنبرگ

برگشت، سر میز خواب خود رفت و کاغذی برداشت. روپدشامبر را روی صندلی انداخت و به بستر رفت. بعد اذعانامه را برداشت و دوباره نگاهی به عکس ارنست یانینگ انداخت.
محاکمه فردا صبح آغاز می‌شد.

ساعت بزرگ گوتیک در تالار دادگام کاخ دادگستری پنج دقیقه به ده را نشان می داد.

جایگاه تماشاچیان هنوز نیمه خالی بود. بهترین جاها را برای خبرنگاران جراید و رادیو نگهداشته بودند. اما فقط یک مشت خبرنگار آمده بودند. آنها هم که آمده بودند درباره آخرین شایعات و اخبار افواهی صحبت میکردند. آنها از آغاز این داستان، داستان محاکمه نورنبرگ، وارد ماجرا شده بودند، اما در باره آن یکنوع احساس عدم واقعیت می کردند. مردمداران قضیه مرده بودند و حالا نوبت افراد دست دوم بود، دیپلماتها، ژنرالها، سرمایه داران، صاحبان صنایع و کارشناسان! کدام کارشناسان؟ متخصصین کار اعدام و نابودی دسته جمعی مانند پل^۱ و اولندورف^۲. حالا نوبت قضات بود. کسانی که بنام

قدرت قانونی در این کشور سخن می‌گفتند. کسانی که حالا در جایگاه متهمین نشسته بودند.

چهار نفر در طرف راست جایگاه متهمین بودند، یانینگ با بی تفاوتی به نیمکتهای خالی قضات دادگاه نگاه می‌کرد. هان با گوش‌خود ورمی‌رفت، چشمان لامپه بسته بود. هوفزتر، مترجمان را که در جایگاه خودشان، در طرف چپ، مشغول تدارک کارخویش بودند تماشا می‌کرد. جلو متهمین، نیمکت‌ها و میزهای وکلای مدافع قرار داشت، همه آنها لباس بلند سیاه پوشیده بودند. بجز مردی که درست جلو یانینگ بود بقیه وکلای مدافع همه جدی و مسن و عینکی بودند و با کیف‌های باد کرده و کافتهای متعدد ور می‌رفتند. وکیل مدافعی که جلو یانینگ نشسته بود به هیچوجه شباهتی با دیگر وکلای مدافع نداشت. مرد جوانی در حدود سی ساله بود. جلو سرش قبل از موقع طاس شده بود اما چشمان سیاهش نگاه جذابی در صورت موقرش ایجاد می‌کرد. او بدون آنکه توجهی به کاغذهای جلوش بکند نشسته بود. به اطراف می‌نگریست، گوئی حوصله‌اش از دست همکارانش در جایگاه مخصوص و از دست همه این مقدمات تدارک محاکمه سررفته بود.

در طرف راست سه افسر آمریکائی پشت میز دادستانی نشسته بودند. سرهنگ لاوسن، ژنرال مرین، و سرگرد آبه رادنیتز^۱. پشت سر آنها گروهی از مشاوران نظامی و کشوری و چند تن از گروه زنان ارتش^۲ تنگ هم چیده بودند.

لاوسن در حدود چهل سال داشت و اهل جنوب کالیفرنیا بود. جوش و خروش زندگی از سیمای او می‌بارید و انگار که میزدادستانی هم‌آهنگی با طبیعت او نشان می‌داد. رادنیتز مردی کوتاه و سیه‌چرده و

سبیلو بود و آرام و توانا به نظر می‌رسید. صدای واضح و سرد سروان بایرز طنین افکند: « جلسه دادگاه آغاز می‌شود. لطف خداوند شامل حال ایالات متحده آمریکا و این هیئت قضات باد! »

قضات از راهرو آمدند و در جای مخصوص خود جای گرفتند. دونفر قاضی ایوز^۱ و نوریس^۲ در طرفین هیوود نشستند.

ایوز ماهرانه گوشی را برداشت، در حالیکه دو قاضی دیگر ناشیانه با گوشیهایشان ور می‌رفتند. ایوز از اول آنجا بود. تقریباً همال هیوود می‌نمود.

نوریس هنوز با گوشی کلنجار می‌رفت. از توی گوشی صدای سوت جیغ ماندی به‌گوشش می‌رسید. گوشی را برداشت، دستپاچه‌بنظر می‌آمد. بالاخره آنها را با دقت به گوش خود گذاشت. سوت قطع شده بود.

هیوود به اطراف نگاه کرد و وکلای مدافع، افسران هیئت دادستانی، انبوه خبرنگاران و همکاران آنها، جایگاه مترجمین و سرانجام در پیرامون همه این جماعت، خط زنجیر پلیس‌های مخصوص نظامی را دید. این آخرینها در اونیفورمهای یراق دار، کلاه خودها و کمربندهای سفیدشان می‌درخشیدند. آنها دور تمام اطاق را گرفته بودند و به باتون مسلح بودند، در حالیکه افسرانشان طپانچه‌هایی با جلد‌های سفید براق به کمر داشتند.

سرانجام هیوود با ناراحتی به سخن درآمد و پشت میکروفونی که جلوش بود گفت:

« دادگاه متهمین را محاکمه می‌کند. اکنون میکروفون جلو متهم امیل‌هان گذاشته می‌شود. »

صدای او که بوسیله بلندگو چندین برابر بلند شده بود گوشخراش می نمود و او را بازهم ناراحت تر می کرد.

او روی روی خود، به اولین چهره های جایگاه متهمین می نگریست و در حالیکه می کوشید وقار و اعتبار خود را حفظ کند ادامه می داد: «امیل هان آیا شما به وکیلی در برابر این دادگاه وکالت داده اید؟»

هان تقریباً از جا پرید، چشمانش روی تالار دادگاه گردشی کرد و فریاد زد: «مجرم نیستم!»

زمزمه ای دادگاه را فرا گرفت. خبرنگاران خواب آلود ناگهان به شور افتادند.

«سؤال این است که آیا وکیلی از جانب شما در این دادگاه وکالت دارد؟»

«آری!»

«درباره اتهاماتی که در ادعانامه علیه شما اقامه شده است چه نظری دارید - مجرم هستید یا مجرم نیستید؟»

«بهیچوجه مجرم نیستم.»

«می توانید بنشینید.»

دو نفر پلیس نظامی میکروفون را جلوی متهم بعدی گذاشتند. هیوود گفت: «فریدریخ هوفز تر، آیا شما در برابر این دادگاه وکیلی دارید؟»

«بله، عالیجناب وکیل دارم.»

«نظر شما در باره اتهاماتی که در این ادعانامه علیه شما اقامه شد چیست؟ خود را مجرم می دانید یا نمی دانید؟»

«مجرم نیستم، عالیجناب.»

«می توانید بنشینید.»

هوفزتر آهسته در جای خود نشست. حتی در حالت نشسته چنین می نمود که صریح و با توجه است و به آنچه در اطرافش می گذرد حساس است.

« ورنر لامپه، آیا شما در برابر این دادگاه وکیل دارید؟ »
لامپه نگاهی به اطراف نالار دادگاه انداخت. بلند شد. و
موقمی که در میکروفون حرف می زد صدایش می لرزید: « وکیل...
بله... »

« نظر شما درباره اتهاماتی که در این ادعا نامه علیه شما اقامه
شده چیست؟ خود را مجرم می دانید یا نه؟ »
لامپه تقریباً دستپاچه شده بود. وکیل مدافعش چیزی بیخ
گوشش گفت. لامپه آهسته سر تکان داد. بطرف هیوود نگاه کرد.
لبهایش می لرزید.

« مجرم نیستم. »

« می توانید بنشینید. »

لامپه نشست. سرش را تکان داد و گوشیش را مرتب کرد و به
نجوا به وکیل مدافعش گفت: « چرا گوشی گذاشته اند؟ من هیچوقت
در دادگاهم گوشی نمی گذاشتم. »

وکیل مدافع انگشت جلوی لبهایش گذاشت و به او رو کرد و
گفت: « هیس! »

صدای هیوود طنین انداخت: « ارنست یانینگ، آیا شما در
برابر این دادگاه وکیل دارید؟ »

اسکار رولفه گفت: « من وکیل متهم هستم عالیجناب. »

هیوود همچنان خطاب به یانینگ گفت:

« نظر شما در باره اتهاماتی که در این ادعا نامه علیه شما

اقامه شده چیست؟ خود را مجرم می نامید یا نه؟ »

سکوتی برقرار شد .

محافظین پشت سر یانینگ ایستادند و گوشیهایش را روی گوش محکم کردند .

وزیر سابق دادگستری اکنون سر پا ایستاده بود ، اما لبهایش تکان نمی خورد .

رولفه دوباره بلندشد و با صدائی که هنوز مضطرب بود گفت :
 « آیا می توانم دادگاه را مورد خطاب قرار بدهم . »
 هیوود پس از لحظه ای گفت : « آری . »

« متهم دادگاه حاضر را صالح نمی شناسد و می خواهد که بجای اظهار نظر اعتراض رسمی به صلاحیت دادگاه تقدیم کند . »
 هیوود خم شد که با دوقاضی پهلو دستش حرف بزند . بالاخره با لحنی محکم گفت :

« اظهار نظر متهم دائر بر عدم مجرمیت ثبت شد . حالا افتتاح دادرسی اعلام می شود . » رولفه نشست . محافظین یانینگ را سر جای خود نشاندند .
 سرهنگ لاوسن بلند شد . ابتدا نگاهی به ژنرال مرین و سپس به سرگرد رادتیز کرد .

سرگرد در گوشش گفت : « آهسته و شمرده »
 لاوسن به وسط تالار دادگاه رفت . این اولین بار نبود که لاوسن در برابر عده ای کار دادستانی را به عهده می گرفت .
 حتی پنجاهمین بار هم نبود . او این کار را از دادگاههای تقلیدی کلاس درس آغاز کرده بود .

بعد دادستان شهرهای اطراف لوس آنجلس شد ، بعد از آن هم در کمیته های تحقیقاتی مجلس سنای آمریکا این کار را می کرد .
 « عالیجناب ، مورد اتهام غیر عادی است زیرا متهمین اتهام

ارتکاب جنایاتی را دارند که بنام قانون مرتکب شده‌اند. «
 وقتی خطابه خود را ایراد کرد ، آشکار شد که چرا با وجود
 سن بین سی و چهل سال ، به چنین مقام عالی رسیده است .
 تمام احکام و مراحل قانون مثل موم توی چنگالش بود و علاوه
 بر این از فن بیان دقیق و درست بهره فراوان داشت . کلمات خطابی
 مختصر و سخت مؤثر افتاد ، خودش آنرا نوشته بود . جزاین‌ها این اندامی
 کشیده و حالتی مطبوع داشت . عده زیادی از مردم شك نداشتند که لاوسن
 در آینده خود همچنان پیش خواهد رفت . اما در عمق روح این مرد در
 این روزها چیز دیگری هم جریان داشت . خستگی که به دل مردگی
 شبیه بود . در این موقع او در باب خبائت و شرابری که در وجود
 آدمی است غور کرده بود و تحت تأثیر این بررسی خود قرار گرفته
 بود .

با همان طرز بیان دقیق و بریده خود ادامه داد ،
 « این افراد ، با همکاری همکاران متوفی یا متواری خود ،
 مظهر آن وقایعی هستند که بنام عدل و دادگستری در دوره رایش سوم
 گذشته است . متهمین بعنوان قاضی در دوره رایش سوم کرمی کرده‌اند ،
 امیل‌هان ابتدا دادستان مخصوص دادگاه خلق و سپس قاضی
 مخصوص دادگاه عالی نورنبرگ بوده است . فریدریخ هوفزتر ، قاضی
 دادگاه مخصوص نورنبرگ و عضو اتحاد حقوقدانان ناسیونال سوسیالیست
 بوده است .

ورنر لامپه استاد حقوق دانشگاه فرانکفورت و بعداً قاضی
 دادگاه مخصوص فرانکفورت بوده است .

ارنست یانینگ وزیر دادگستری رایش سوم و عالیترین مقام
 قضائی آلمان بوده است .»

نگاه لاوسن دوباره متوجه کاغذهایش شد ، اما این يك لحظه

بيشتر طول نكشيد ، بعد به هيوودودو قاضي ديگر نگاه كرد .
 « از اين جهت شما عاليجنابان بعنوان قاضيان مسند قضا بايد در
 باره قاضيان نشسته بر كرسی انهام قضاوت كنيد . »
 اندكي مكث كرد

« همين طور هم بايد بشود . زيرا فقط يك قاضي مي دانند كه تفاوت
 دادگاه با تالار دادگاه چيست و اولي از دومي چقدر بالاتر است . اولي
 جريان روح و دومي خانه قانون است . »
 لاوسن برگشت و نگاهی به جا يگاه متهمين انداخت . او با دو
 نيشي درسخن و با اعتقاد عميق حرف مي زد .

« متهمين هم اين را مي دانند . آنها تالار دادگاه را خوب مي -
 شناسند . آنها باشنلهاي سپاه خود در اينجا مي نشستند و عدالت را در
 آلمان مسيخ و دگرگون و نابود مي كردند . اين خود في نفسه بدون شك جنائيت
 بزرگي است . اما دادستاني متهمين را براي تقض حقوق و تضمين هاي
 قانون اساسي يا نقض جريان قانوني احضار نكرده است . بلكه آنها را
 بخاطر جنائيت ها ، ستمگري ها ، شكجه ها و سفاكي هاي كه در تاريخ
 بشري سابقه و مانند ندارد به محاكمه خوانده است . »

جنب و جوشي حضار را فرا گرفت . قبل از محاكمه بعثي بر سر
 اين در گرفته بود كه دادستاني تا كجا پيش خواهد رفت . پس از مدتي
 شايعه پيچيد كه اصلا بر ضد متهمين ادهانامه صادر نخواهد شد . بعداً
 اخبار ديگر پيدا شد . و به اين ترتيب علاقه به خود جريان محاكمه كاملاً
 فرو كش كرد . اما در اين لحظه ديكر كسي شك نداشت كه لاوسن مي -
 خواهد اين اشخاص را در جنايات گورنيگه ، فن ريبين تروپ و كايل و
 ديگران شريك كند و آنها را هم مسئول آنچه در دوران رايش سوم
 گذشته است بداند .

« آنها با تمام رهبران رايش سوم مسئول شقاوت آميز ترين ،

حساب شده‌ترین و منهدم کننده ترین جنایات تاریخ بشری هستند.»
 سرهنگ تاملی کرد، بطرف هیئت دادرسان برگشت و
 ادامه داد،

«شاید هم اینها مجرم‌تر از دیگران باشند. آنان مدت‌ها پیش از
 آنکه هیتلر بقدرت پرمس به بلوغ رسیده بوده‌اند و افکار آنان در دوران
 جوانی تحت تأثیر تعلیمات نازی نبوده است. اینها اندیشه های رایش
 سوم را بعنوان افرادی عاقل و بالغ پذیرفتند. بالاتر از همه آنها باید
 به عدالت ارزش می‌نهادند. عدالتی را که آنان در باره دیگران اجرا
 نکردند در اینجا در باره آنها اجرا خواهد شد. آنها طبق دلایل و
 مدارک در دادگاه مورد قضاوت قرار خواهند گرفت. دادستانی چیزی
 بیش از این نمی‌خواهد.»

لاوسن اورافتر را جمع کرد و برداشت و به جای خود برگشت.
 در قیافه افراد دیگری که پشت‌میز دادستانی نشسته بودند، بخصوص در
 قیافه ژنرال‌عزین و سرگرد رادنیتز رضایت خوانده می‌شد.
 لاوسن به آنها نگاه نکرد.

هیوود اعلام داشت: «آقای رولفه دفاع از جانب متهمین را شروع
 خواهد کرد.»

رولفه بلند شد و پشت تریبون دفاع رفت. او پیش از آنکه بتواند
 حتی نزد خود اعتراف کند، تحت تأثیر خطابه افتتاحیه سرهنگ
 آمریکائی قرار گرفته بود. پیش خود احساس می‌کرد که این تحت‌تأثیر
 قرار گرفتن ناشایسته است.

رولفه نگاهی به هیئت دادگاه و بخصوص به قضات انداخت. وقت
 گرفت و منتظر ماند تا کاملاً به حرفهایش توجه کنند.

رولفه یک‌دهم لاوسن هم تجربه نداشت. تجارب او بطور عمده
 در دانشگاه برلن و چند مورد دعوا بود که توانسته بود بعد از جنگ

گیر بیاورد. جنگه! جنگه! در مدت پنجسال همه دعاوی را خودش حل و فصل می کرد. پنج سال از عمر او را هدر داده بود: چند وقت آنرا در جبهه شرق جنگیده بود، اکنون این پنجسال را چگونه می توانست جبران کند. سال گذشته او در تالار دادگاه نور نبرگ نشسته بود و تا حدودی می دانست که در اینجا فرصت جبران آن پنجسال را خواهد یافت. ابتدا مأمور تحقیق بود، کارش کمی از یک پادو مهم تر بود، بعد منشی، بعد دستیار وکیل مدافع شده بود. او شاهد آن بود که چگونه گورینگ یک قاضی برجسته آمریکائی، رابرت جاکسون، را از میدان در کرده بود. تعاشا کرده و دیده بود که چگونه همکاران خودش در موارد عدم تطبیق دعوی با قانون گیر می کنند، خود را بزحمت نجات می دهند و دوباره بجنگه آن می افتند و بالاخره در اثر فقدان قوه استدلال شخصی در پیچ و خم مراسم دادرسی گم می شوند. دیده بود که چگونه سیل کلمات غیر لازم در دادگاه بین المللی سابق و در دادگاه آمریکائی فعلی جاری می شود. بنظر او این افراد گروهی ریاکار بودند که با حرفهای پر سرو صدا و میان تهی انتقام جوئی خود را ارضاء می کنند و سطح اخلاقی شان پائین است.

اکنون خودش وکیل مدافع شده بود و در محاکمه ای شرکت کرده بود. البته این کار بنظرش خطا می نمود ولی مورد خوبی بود، موردی بود که می توانست به حقانیت آن اعتماد داشته باشد. مصمم بود که با این مردان، طبق مقررات خودشان و طبق مفهومی که خودشان از محاکمه دارند در بیفتد و یکبار و برای همیشه آنان را با اسلحه خودشان بکوبد.

« امیدوارم سخنانم مورد توجه و پسند دادگاه قرار بگیرد.

هدفی که این دادگاه برای رسیدن به آن سوگند یاد کرده، وسیعتر از آن است که بار گناه را به گردن عده معدودی بگذارد و آنها را کیفر دهد. دادگاه هم خود را وقف بزرگداشت معبد عدالت کرده و می خواهد

آن چنان مجموعه قوانینی برای اجرای عدالت بیابد که تمام جهان مسئول اجرای آن باشد.

رولفه لحظه‌ای مکث کرد، چشمانش چهره‌های قضات را می‌کاوید، انگار که می‌خواست بایکی از آنان رابطه‌ای برقرار کند، سپس ادامه داد.

«این مجموعه قوانین، چگونه بدست می‌آید و مستقر می‌شود؟ بنظر من تعیین و تدوین آن با ارزیابی آشکار و صادقانه مسئولیت جنایاتی است که در ادعاینامه دادستان به آنها اشاره شده است. بقول يك حقوقدان بزرگ آمریکائی اولیور وندل هولمز این مسئولیت را نمی‌توان در اسنادی که هیچکس بر آنها اعتراض و انکاری ندارد یافت. بلکه باید آن را با ملاحظه و مطالعه ماهیت سیاسی و اجتماعی جستجو کرد، بیشتر اوقات آنرا در خصایل بشری می‌توان پیدا کرد.»

کمی مکث کرد، چشمانش هنوز در جستجوی آن مردی بود که به سخنان او حساسیت بیشتری نشان می‌دهد. چشمانش روی چهره هیوود متوقف شد.

«خصلت ارست یانینگ چیست؟ بیائید زندگی او را برای لحظه‌ای مورد دقت قرار دهیم.»

حالا دیگر به نظر می‌رسید که رولفه کاملاً هیوود را مخاطب قرار داده است. قاضی بدون کینه‌ای به جایگاه متهمین نگاه کرد. رولفه ادامه داد.

«او در سال ۱۸۹۵ متولد شد. دکترای حقوق خود را در سال ۱۹۱۷ دریافت کرد. در ۱۹۲۴ در پروس شرقی قاضی شد. بعد از جنگ جهانی اول، یکی از رهبران جمهوری وایمار و یکی از واضمین قانون اساسی آن شد.

در سالهای بعد، شهرت بین‌المللی یافت و این شهرت نه تنها بعلت

محاكمه نورنبرگ

کار او بعنوان يك حقوقدان بزرگ بود بلکه او مؤلف کتب درسی حقوقی و قانونی است که هنوز در دانشگاههای سراسر جهان مورد استفاده است.

او در سال ۱۹۳۵ وزیر دادگستری آلمان شد. بالاخره در ۲۴ آوریل ۱۹۴۲، هیتلر طی نطقی در رایشتاگ سخت به یانینگ حمله کرد و او را وادار به استعفا نمود.

رولفه کاغذهایش را به دقت روی میز گذاشت و به بالا نگاه کرد و لیخنندی زد.

«اگر ارنست یانینگ مجرم شناخته شود، عواقب معینی ایجاد خواهد شد.»

رولفه لحظه ای تأمل کرد، و وقتی دوباره سخن از سر گرفت، صدایش تند و تیز بود.

« زیرا ارنست یانینگ همانقدر در وضع قوانین مؤثر بوده که هر قاضی دیگری مؤثر است. او قوانین کشورش را اجرا می کرد. يك میهن پرست بزرگ آمریکائی گفته است: «کشور من به حق یابه ناحق» این بیان برای يك میهن پرست آلمانی هم صادق است. آیا ارنست یانینگ باید قوانین کشورش را اجرا می کرده یانه؟ آیا اگر از اجرای آن قوانین سرپیچی می نمود خائن شناخته نمی شد؟ این آن نکته مهمی است که در بطن این محاکمه نهفته است.»

رولفه برگشت و به سرهنگ لاوسن که پشت سرش نشسته بود نگاه کرد و مؤدبانه سرفرود آورد.

«این دفاع، مانند تمقیب، وظیفه خود را کشف مسئولیت قرار داده است، زیرا این ارنست یانینگ نیست که در اینجا محاکمه می شود، این ملت آلمان است.»

رولفه مؤدبانه سرفرود آورد و به جای خود، در جلو جایگاه

متهمین برگشت.

پس از چند لحظه، وکلای مدافع دیگر، یکی پس از دیگری برخاستند و کوشیدند به نفع موکلین خود سخن بگویند. اما آنان مانند پیرمردان خسته‌ای که وکیل پیرمردان در هم شکسته‌ای باشند، حرف می‌زدند. کلمات خود را در خلاء پرتاب می‌کردند. همکار جوانشان مسابقه‌را پرده بود و از جانب تمام آنها سخن گفته بود. اما آیا او از جانب آلمان نیز سخن گفته بود؟

هیوود شروع به درآوردن شل خود کرد . ایوز و نوریس به دنبال او به اطاق قضات رفتند . ایوز بسر میز رفت و ماهرانه اسنادی را که روی آن بود بازدید کرد .

« بسیار خوب ، چی گیر کسی می آید ؟ برای هیچکدام از ما فایده ای ندارد که همه اینها را بخوانیم . می توانیم آنرا سه قسمت کنیم و بعد هر کدام از دو نفر دیگر بررسییم که مطالب آن در باره چه بوده است . »

ایوز از شروع دومین سلسله محاکمات نورنبرگ در اینجا بود . او از هر دو همکار خود مجرب تر بود ، سابقاً در دادگاه عالی ایالت ویسکانسین عضویت داشت . از نشستن دردناکاهی که ریاست آن به عهده هیوود بود ناراحت می نمود اما حد اکثر تلاش خود را می کرد تا این احساس را پرده پوشی کند .

هیوود چندتا از اسناد را برداشت و در دست گرفت . بالای یکی از آنها نوشته شده بود : « وزیر دادگستری رایش ، ارنست یانینگ . فوهرر (پیشوا) دستور داده است بمناسبت سالگرد بقدرت رسیدن ناسیونال سوسیالیستها ، شما به عضویت کمیته حزب ناسیونال سوسیالیست انتخاب شوید . » در دومی نوشته بود : « فرمان ۳۱ مه ۱۹۴۱ ، درباره اجرای قوانین نژادی نورنبرگ در مناطق الحاقی شرق . » هیوود به آنها خیره شد .

ایوز اسناد را به قسمت تقسیم کرد .

نوریس آرام گفت : « اعلامیه افتتاحی لاوسن هم حسابی بود . » نوریس نرم حرف می زد ، لهجه خوبی داشت و از دو قاضی دیگر جوان تر بود . تجربه و سابقه عمده او ، استادی علم حقوق در لوئیزیانا بود . بدون میل و رضایت خودش به اینجا آمده بود و از این امر آگاهی داشت .

وضع مردی که در واشنگتن آخرین دستورهای این ماه ویریت را به او داده بود ، این مطلب را روشن می ساخت . حالا هم گیر ایوز افتاده بود و احساس می کرد او را دوست ندارد ، و اغلب اوقات دندان روی جگر می گذاشت و او را تحمل می کرد .

« من در این فکرم که آیا این افراد واقعاً مسئول چیزهایی هستند که لاوسن در اعدامنامه آورده است ؟ »

ایوز با بزرگواری پدرا نه به او تکیست و گفت ، « من دو سال اینجا بوده ام . اگر شما مدتی باین زیادی در اینجا بمانید ، متوجه می شوید که مسئولیت حدود معین و مشخصی ندارد . »

هیوود نگاهی به ایوز و نظری به اسناد انداخت ، انگار که

چیزی نمی توانست بگوید . بعد با کاغذهائی که در دستش بود بطرف پنجره رفت . ایوز به کنار او رفت و خود را مشغول بتمأشای بیرون وانمود کرد .

ایوز گفت : « جالب است . این آن حیاطی است که زندانیان در آن ورزش می کنند . می شود آنها را که گاهگاهی بیرون می آیند دید . »

هیوود به بیرون خیره شد . حیاط خالی بود . در این مستطیل خشك و خالی فقط چند دسته علف روئیده بود ، گاهی يك زندانی به چشم می خورد و پلیس های نظامی ، روی هر د دیوار دور دست ایستاده بودند .

ایوز پرسید : « می توانم بروم کسی را ببینم ؟ »
نوریس گفت : « آری ، من می خواهم تا گراند هتل برویم و اگر راه شما از آن طرف است ... »

ایوز گفت : « خوب . » به هیوود نگاه کرد و ادامه داد : « شما چه می کنید ؟ »

هیوود که حواسش جای دیگر بود گفت : « گمان می کنم همین جا بمانم . »

ایوز گفت : « بعد شما را می بینم . »

هیوود سر تکان داد .

نوریس خدا حافظی کرد و باتفاق ایوز بیرون رفت .

هیوود دوباره به اسنادی که در دستش بود نگاه کرد . بطرف پنجره رفت و بدون اینکه جائی را ببیند به بیرون را نگاه کرد .

ناگهان جنب وجوشی در پائین پیدا شد . سر و کله پلیس های نظامی نمایان گشت . چهار نفر زندانی دنبال آنها بودند . زندانیان حالا لباس زندان بتن داشتند .

هان با شور و هیجان با هوفزتر حرف می‌زد ، هوفزتر هم ظاهراً گوش می‌داد . لامپه هم لنگ لنگان دنبال آنها می‌رفت . آنطرفتر یانینگ تنها قدم می‌زد ، انگار که بعزت نفرت عمداً از آنها فاصله گرفته بود . و بالاخره روی يك نیمکت چوبی نتراشیده نخراشیده نشست .

در این موقع يك نفر با استحکام ولی مؤدبانه در اطاق رازد .
هیوود با اکراه برگشت ،
« بیائید تو . »

سروان بایرز با مقداری اسناد وارد شد و بساختصار گفت :
« این گزارشهایی است که می‌خواستید ، قربان . »

اسناد را به هیوود داد و اسناد را نگاه کرد و با حواس پرتی گفت ، « متشکرم . »

پس از اندکی تأمل پرسید : « سروان ، چند وقت است شما اینجا هستید ؟ »

سروان ، چنانکه گوئی سؤال عجیبی از او شده تکرار کرد ،
« چند وقت است اینجا هستم ؟ دو سال . چیز دیگری هست که بتوانم برای شما تهیه کنم . »

هیوود به اسنادی که در دستش بود نگاه کرد و گفت ،
« می‌توانید يك نسخه از کتابهایی را که ارنست یانینگ نوشته برای من بیاورید ؟ »

« او خیلی کتاب نوشته است . »
در صحبت بایرز حدت مخصوصی بود که هیوود از آنها خوشش نیامد .

« می‌خواستم همه آنها را ببینم . »
« بسیار خوب ، قربان . »

قدرتی که در صدای هیوود بود ، انضباط را بیاد سروان آورد .

محاكمه نوربرس

« و يك نسخه از قانون اساسی وایمار . گمان می‌کنید
بتوانید آنرا برای من تهیه کنید ؟ »
بایرز تند و خلاصه گفت : « بله ، البته . »
سکوئی برقرار شد . هیوود افسرجوان را برانداز می‌کرد و
بایرز با سردی بقاضی می‌نگریست .
بالاخره هیوود گفت : « سروان ، شما افسر آکثیو هستید ؟ »
« بله قربان . در وست پوینت^۱ تحصیل کرده‌ام . »
هیوود لبخندی زد و گفت : « و توجهی هم به این محاکمه
و دادگاه ندارید ؟ »
« بطور رسمی یا غیر رسمی ؟ » و در چهره‌اش چیزی
خوانده نمی‌شد .
« بطور غیر رسمی و شخصی . »
« شخصاً ، نه ، توجهی ندارم . » بایرز این را گفت و راست
در چشم هیوود نگاه کرد .
هیوود جا نخورد . این مبارز طلبی را پذیرفت .
« ممکن است بیرسم چرا ؟ »
« چون گمان می‌کنم این کار هدر دادن وقت است . مربوط
به تاریخ گذشته است . ماکارهای تازه‌ای داریم که باید انجام دهیم . »
« چه کاری ؟ »
سروان بایرز يك لحظه به هیوود نگاه کرد و کوشید بفهمد
که آیا این سؤال شوخی است یا قاضی می‌خواهد فکر او را بسنجد .
« بحرانی که در یونان و اروپای شرقی در اثر کار روسها
بوجود آمده است . »

دو نفری خیره در روی هم ایستادند. یکی فکر می کرد که این پشت کوهی نیوانگلندی چه جور آدمی باید باشد، دیگری می اندیشید که چه فاصله ای آندو را از هم جدا می کند. هیوود ناگهان حس کرد ادامه این صحبت بی فایده است و از این جهت بی مقدمه گفت: «متشکرم، سروان.»

«کار دیگری ندارید، قربان؟»

«نه، گمان می کنم کار دیگری ندارم.»

سروان بایرز سری تکان داد و رفت.

هیوود بانگاه او را دنبال کرد، بعد به اسنادی که در دستش بود متوجه شد.

بطرف پنجره رفت و به ماوراء دیوارهای حیاط زندان - به بقایای شهر نورنبرگ چشم دوخت.



هیوود. در نور شامگاهی، توی کلیسای سنت لاورنس ایستاده بود و به صندوق محراب و مجسمه های آن و کنده کاری های روی چوب نگاه می کرد. خودش فمسی دانست چند وقت است که در آنجا ایستاده است. او به نورنبرگ گذشته باز گشته بود که خیابانهائی با خانه های قرون وسطائی بام بلند و نیمه چوبی داشت و بقول دخترهای راهنمای سیاحان «آن شهر پریان با کلیساهای نوک تیز و خانه های باشکوه و شیرها و فواره هائی بشکل سر حیوانات و چشمه ها، که موسیقی ریچارد واگنر زمینه آنها را تشکیل می دهد.»

وقتی از کلیسا بیرون آمد، نور خورشید خاطراتش را برآکند، توهمات او گریختند. دور و بر او را آثار سال ۱۹۴۸ نورنبرگ پر کرده بود. استخوان بندی ساختمان هائی که روزگاری علامت مشخص شهر بودند. خانه هائی که بجای پنجره فقط سوراخی داشت،

ساختمانهایی که با خاک یکسان شده بودند .

هیوود توقف کرد ، یکبار دیگر برگشت تا برجهای درگاهانه آسیب دیده کلیسای معروف را تماشا کند و به این ترتیب تصویر گذشته نورنبرگ را در خیال خود نگاه دارد . بعد بطرف بازار راه افتاد . همچنان که پیش می رفت ، مناظر شهر مانند شهر فرنگ از جلوی چشمش می گذشتند : خیابان پردرختی در بخش کهنه شهر که فاحشه ها ازبجره های آن فریاد می کشیدند و کالای خود را عرضه می کردند ، خانه آلبرخت دورر^۱ با نقاشی های افسانه ای و سخت و سرد درون آن و غیره . در دفتر راهنمای سیاحان نوشته شده بود که این آثار کوشش عالی انسان است برای آنکه « زیبایی را فقط بصورت شکل » خلق کند . این جمله درمغز هیوود ، همانطور که فواره ها را در میان نرده های دایره ای نیزه دار دور میدان می دید ، طنین می انداخت . او می توانست شکل شهر را بیش از بمباران در نظر خود مجسم کند . منظره زیبایی سرد و واقعی نورنبرگ کهن ، نبوغ هنر آلمانی که در اینجا خانه گزیده بود او را زیر تأثیر می گرفت . تصادفی نبود که دورر ، بزرگترین و آلمانی ترین استادان هنر آلمان ، در این شهر دیده به جهان گشوده بود . هیوود به نحوی احساس می کرد که سرنوشت آلمان بطور اجتناب ناپذیری با این شهر پیوند یافته است . همانطور که قدم می زد ، سعی داشت این تجلیات را در اندیشه خود نگاه دارد و امیدوار بود از این راه چیز دیگری بر او تجلی کند .

پله های بتونی میدان زپلین^۲ زیر آفتاب سفیدی می زد ، روی چوبی اعلان زده بودند : میدان سربازان . از پله ها بالا رفت و به آن

محاكمه نورنبرگ

سکوی دروازه‌داری که هیتلر در آن سخنرانی می‌کرد رسید. وارد محوطه شد. حروف اول اسامی، نامها و جملات ناشایستی روی سنگها نقش بسته بود. چهار بار جمله «کیلر وی اینجا بود» به نظرش رسید. بعد به میدان داخلی استادیوم نظر انداخت. تقریباً خالی بود. فقط چند نفر آلمانی غیر نظامی، مانند حشرات کوچکی از پله‌ها بالامی‌رفتند و يك مشت سرباز آمریکائی هم در گوشه میدان تمرین می‌کردند. فریادهای آنها در وسعت ساختمان محو می‌شد.

هیوود نگاهی به استادیوم انداخت و کوشید شکل سابق آن را در نظر مجسم کند. میدان برنگ قهوه‌ای و سرخ درآمد. فریادهای «هایل» (زنده باد) بگوشش رسید. هزاران گروه همسرا برای مردی که روزگای در همین جاد ایستاده بود سرود می‌خواندند.

هیوود همانجا ایستاده بود و باز می‌خواست در ذهن خود گذشته را مجسم کند. اما چیزی جز مقداری علف هرزه و وسعت و عظمتی که پیش چشمش گسترده بود، به نظرش نیامد. تاریخ مرده بود و نمی‌خواست زنده شود.



در حیاط زندان ارنست یانینگ به بوته گل سرخی که علفهای هرزه دورش را گرفته بودند چشم دوخته بود و می‌خواست وضع سابق آن بوته را در نظر مجسم کند. در پنج سال اخیر این شغل بدون مزد او بود. در خانه‌اش در فلنسبورگ در منتهی الیه شمالی آلمان باغبانی می‌کرد. تلاش داشت که گذشته بر او ظاهر نشود و عزلت و انزوای او را از همه جهان مختل نسازد.

سرگرد گابریل جوزف آهسته به او نزدیک شد. سرگرد از شروع محاکمات نورنبرگ روان شناس زندان بود. در حدود سی و پنج سال داشت، سبیلش پاریک و هینکش بدون دوره بود.

سرگرد جوزف گفت : «سلام»
یانینگ بدون آنکه از کنار بوته گل بلند شود گفت : «سلام»
دکتر .

«امروز چطورید ؟»
«متشکرم ، حالم خوب است .»
«سایر متهمین از سخنرانی سرهنگ لاوسن جاخورده اند .
امیدوارم در شما چندان اثریدی نکرده باشد .»
«دکتر ، سرهنگ گفت ما اگر بخواهیم می توانیم در اطراف
زندندان کار کنیم . من فکر می کنم چطور است باغبانی کنم .»
سرگرد جوزف لبخندی زد و گفت : «اما اینجا که باغی در
کلر نیست .»

«آهان ، می دانم . اما من در خانه باغبانی می کردم . حتی
با آجر های کهنه يك باغ سنگی ساختم . شاید اینجا هم بتوانم همان
کار را بکنم .»

«من با سرهنگ صحبت خواهم کرد .»
«متشکرم ، خیلی متشکرم .»
سرانجام یانینگ از کنار بوته گل بلند شد و بطرف نیمکتی
که سرگرد جوزف روی آن بسته بود راه افتاد . بعد از چند لحظه ،
بی آنکه به سرگرد نگاه کند شروع به صحبت کرد .

«متأسفم که در جواب سؤال شما در باره محاکمه خشونت
کردم .» کمی ساکت شد و دوباره ادامه داد : «اما دکتر ، حقیقت
این است که محاکمه برای من واقعیتی ندارد . اصلا واقعیت ندارد .»
سرگرد جوزف کمی جا خورد و به او خیره شد .

ناگهان از عقب سر فریادی بلند شد : «آقای یانینگ !» صدا
خشن و بلند بود و لحن حرف زدن محافظین را داشت .

یانینگ ناگهان گفت ، « بله . » این را با صدائی گفت که نشان می داد عادت ندارد اینطور صدایش کنند .

محافظ بی تفاوت گفت ، « یانینگ ، یک نفر می خواهد با شما ملاقات کند . »

یانینگ با صدائی آشفته گفت ، « کیه ؟ »
 « نمی دانم . اما باید همین آلاَن شما را به اطاق ملاقات ببرم . »

محافظ بازوی یانینگ را گرفت و بسوی زندان راه افتاد . سرگرد جوزف با نگاه آندورا دنبال کرد . چند دقیقه بعد یانینگ خود را در اطاق لختی که دوصندلی در آن بود یافت . یک تورسیمی آنرا به دو قسمت کرده بود . آن طرف تور اسکرولفه نشسته بود . دو نفر محافظ ، یکی از آنها سروانی بود که یانینگ تابحال او را ندیده بود ، در کنارش ایستاده بودند .

رولفه به جلو خم شد و آهسته گفت ، « با شما خوش رفتاری می کنند ؟ »

« آری ، رفتارشان خوب و درست است . »
 « ما در میان مقامات آمریکائی دوستانی داریم . اگر با شما درست رفتار نمی کنند می توانم به آنها بگویم . »

یانینگ گفت ، « رفتارشان با من خوب و درست است . »
 رولفه با صدای آرامی گفت ، « آقای دکتر یانینگ ، ماهر دو در وضع ناراحت کننده ای هستیم . من می دانم که شما نمی خواستید وکیل شما بشوم . میدانم که شما اصلا وکیل نمی خواهید . »
 سکوت برقرار شد . رولفه ادامه داد ،

« من می خواهم چیزی به شما بگویم . به حرف من گوش خواهید

داد ؟ »

رولفه به جلو خم شد ، بعضی از کلمات او بصورت نیمه نجوا

بود .

« من می خواهم مسئله شما را با اعتبار وقت تمام مطرح کنم . هیچگونه حرفی برای بهرقت در آوردن احساسات آنها نخواهم زد . بهیچوجه شما را در اختیار لطف و مرحمت دادگاه نخواهم گذاشت . فقط مسئله مسئولیت را آشکار و صادقانه ارزیابی خواهم کرد . این بازی را طبق قواعد خودشان خواهم کرد . خواهیم دید که آیا آنها جرأت دارند درباره مردی مثل شما قضاوت کنند . »

رولفه به کاغذ پرونده ای که جلوش بود نگاه کرد .

« آنطور که به نظر من می رسد ، مهمترین موضوع اتهام فرمانهای عقیم کردن یهودیان و موضوع فلدنشتاین هوفمان است . »
مثل اینکه یکی از اجزاء صورت یانینگ پرید . رولفه که همیشه گوش بزنگ بود به این عکس العمل حساسیت نشان داد . به جلو خم شد و گفت ، « آقای یانینگ » لحظه ای مکث کرد . صمیمیتش هویدا بود .

« من از موقعی که جوانی در دانشگاه بودم ، شخصیت شما را دنبال می کردم . از این جهت که می خواستم به جزئی از موفقیت هائی که شما رسیدید برسیم . در شما چیزی هست که می تواند سر مشق همه ما قرار بگیرد . »

بالاخره یانینگ به سخن درآمد ، « چند سال دارید ؟ »

« سی و پنج سال . »

یانینگ تکرار کرد ، « سی و پنج سال » مثل این بود که خاطره ای او را سرگرم کرده است .

یانینگ گفت : « درستان را تمام کرده اید ؟ »

رولفه با تعجب گفت : « بلی . »
یانینگ گفت : « متشکرم . » اما در قیافه او نه عاطفه‌ی بود و نه سیاست‌گزاری ، این را فقط بخاطر آداب و رسوم گفت . یانینگ از روی صندلی بلند شد و از اطاق بیرون رفت .
رولفه که داشت پا می‌شد و از اطاق بیرون می‌رفت با خود اندیشید :
« تمام کار به عهده من است . »



« لطفاً دست راستان را بلند کنید و همراه من این سوگند را تکرار نمایید : من به خدای قادر عالم قسم می خورم که حرف حقیقت را بگویم و از گفتن چیزی امتناع نکنم و بر آن چیزی نیفزایم . »

دکتر کارل ویک^۱ سوگند را تکرار کرد . عصائی به دست داشت . سرپیش کنجکاوانه هیئت دادگاه را می پائید .

تالار دادگاه ، برای نخستین بار پس از شروع محاکمه ، پر شده بود . حتی بعضی از روزنامه های آلمان خبر این قسمت محاکمات را منتشر میکردند . چون کارل ویک پشت تریبون دفاع بود ، کارل ویک در آلمان افسانه ای بشمار می رفت . او قبل از یانینگک وزیر

1- Karl Wieck

دادگستری رایش بود . برخورد های او را با هیتلر همه می دانستند .
 او نمونه این بود که می توان جلوه تیرا استاد و باز هم زنده ماند .
 سرهنگ لاوسن پرسید : « ممکن است نام و موقعیت خود را
 برای دادگاه بیان کنید ؟ »

« اسم من کارل ویک است . »
 « ممکن است لطفاً مقام سابقان را بفرمائید . »
 « تا سال ۱۹۳۵ عضو هیئت قضائیه بودم . »
 « شغل شما در هنگام بازداشتگی تان چه بود ؟ »
 « من وزیر دادگستری رایش بودم . »
 سرهنگ لاوسن قبل از اینکه حرف خود را ادامه بدهد اندکی
 مکث کرد .

« آیا شما متهم ارست یانینگ را می شناسید ؟ »
 دکتر ویک بدون آنکه قیافه متهم را نگاه کند گفت : « بله ،
 او را می شناسم . »
 « ممکن است بفرمائید به چه عنوان او را می شناسید ؟ »
 « با هم از سال ۱۹۲۹ تا سال ۱۹۳۵ در وزارت دادگستری کار
 می کردیم . »

« قبل از آن هم او را می شناختید ؟ »
 دکتر ویک کمی چشمانش را به پائین متوجه کرد ،
 « بله ، او در دانشکده حقوق دانشگاه لایپزیک دانشجوی
 من بود . »

« خوب او را می شناختید ؟ »

« بله . »

« دکتر ویک ، ممکن است از روی تجربه شخصی خودتان بگوئید
 که وضع قاضی در آلمان قبل از روی کار آمدن هیتلر چگونه بود ؟ »

«قاضی استقلال کامل داشت.»

«آیا ممکن است که توضیح دهید بعد از بقدرت رسیدن ناسیونال موسیالیستها در ۱۹۳۴ چه تفاوتی دروضع قضات پیدا شد و آیا اصولاً تفاوتی پیدا شد یا نه؟»

دکتر ویک نگاهى به جایگاه متهمین انداخت . به همه نگاه کرد جزیه ارنست یانینگ . در نگاه او اعتقاد راسخ خوانده می شد .
«قضات تابع چیزی جز عدالت عینی شدند . آنها تابع « آنچه برای حفظ کشور لازم بود شدند .»

«ممکن است لطفاً این قسمت را توضیح دهید؟»

دکتر ویک آهسته ادامه داد :

«اولین وظیفه قاضی آن شد که اعمالی را که برضد دولت بود کیفر دهد، نه اینکه ملاحظات عینی پرونده را برضد متهم در نظر بگیرد .»
«چه تغییرات دیگری به وقوع پیوست؟»
«حق استیناف و پژوهش سلب شد . بجای دادگاه عالی رایش، دادگاههای خلق و دادگاههای اختصاصی ایجاد شد و برای اولین بار مفاهیم نژادی قدرت قانونی یافت .»

لاوسن پرسید : «نتیجه این جریان چه بود؟»

«نتیجه آن شد که مجریان عدالت را تحویل جنگال دیکتاتوری دادند.»

هیوود به جلو خم شد و گفت : «من می خواستم چند سؤال بکنم .»

دکتر ویک به هیوود نگریست .

هیوود پرسید : «آیا قوه قضائیه به این قوانین که استقلالش را محدود می کرد اعتراض کرد؟»

«عده معدودی از آنها اعتراض کردند . آنهائیکه استعفا

دادند یا مجبوری استعفا شدند . اما دیگران ...
 در اینجا دکتر ویک چشمانش را کمی پائین انداخت و ادامه داد :
 « اما دیگران ، خود را با وضع جدید تطبیق دادند .
 هیوود پرسید : « شما فکر می کنید که قوه قضائیه متوجه عواقب
 این جریان بود ؟ »

سکوت کوتاهی برقرار شد .
 « در ابتدا ، شاید متوجه نبود ، اما بعداً قضیه برای هر کس
 که چشم و گوش داشت روشن شد .
 هیوود گفت : « متشکرم . »

سر هنگ لاوسن پرسید : « ممکن است بفهمانید با چه وسائلی
 قوه قضائیه از دست ایالات آلمان خارج شد و به دست رایش سپرده شد ؟ »
 بعد دکتر ویک مراحل این واقعه را شرح داد . مرحله مهم
 اول وضع قانون اقتدار در ۲۴ مارس ۱۹۳۳ بود . قانون اقتدار به هیئت
 مجریه اجازه می داد که احکامی صادر کنند که قدرت قانونی داشته باشد
 و پیش بینی کرد که این « احکام قانونی » می توانند از قانون اساسی
 و ایما منحرف شوند و حقوق مدنی موجود در آنرا نادیده بگیرند .
 « ممکن است برای ماتئیرائی را که در قوانین جنائی صورت
 گرفت بیان کنید ؟ »

دکتر ویک جواب داد : « مشخص این تغییرات زیاد شدن مجازات
 اعدام بود . احکامی بر ضد متهمین صادر می شد فقط به این علت که آنها لهستانی
 یا یهودی یا از لحاظ سیاسی نامطلوب بودند . تدابیر « نوین ناسیونال
 سوسیالیست » معمول شد . یکی از این تدابیر عقیم کردن جنسی کسانی
 بود که بعنوان « غیر اجتماعی » خوانده می شدند . »

سر هنگ لاوسن به جلو خم شد ،
 « دکتر ویک ، آیا در ۱۹۳۵ لازم شد که قضات علامت مشخصی

روی شغل قضاوت بدوزند ؟»

دکتر ویک دوباره بجایگاه متهمین نگاه کرد و گفت :
«بله ، باصطلاح فرمان پیشوا آن بود که قضاوت علامت صلیب
شکسته را روی شغل قضاوت نقش کنند .»

«آیا شما این علامت را روی جامه قضاوت خود نقش کردید؟»
دکتر ویک جواب داد : «نه ، من از این کار شرم داشتم .»
سرهنک لاوسن صبر کرد که این گفته اثر خود را ببخشد .
«آیا شما برای آنکه حاضر نشدید صلیب شکسته روی
جامه تان بدوزید ، در ۱۹۳۵ استعفا دادید ؟»

«بلی .»

«آیا ارنست یانینگ روی جامه خود صلیب شکسته دوخت ؟»

«بلی .»

«متشکرم تمام شد .»

سرهنک لاوسن به سرمیز دادستانی برگشت و یادداشت‌هایش را
روی میز گذاشت . تمام چشمها در دادگاه متوجه میز دفاع شد .
رولفه همانطور که نشسته بود لحظه‌ای به دکتر ویک نگاه کرد
و سپس آهسته بلند شد و به جایگاه وکلای مدافع رفت .
رولفه اینطور شروع کرد : «دکتر ویک ، شما عبارت «آنچه
برای حفظ کشور لازم بود » را بکار بردید . ممکن است برای
دادگاه شرایط زمان روی کار آمدن ناسیونال سوسیالیستها را شرح
دهید ؟»

دکتر ویک به‌سرودی جواب داد : «چه شرایطی ؟»

رولفه به دکتر ویک خیره شد و لبخندی زد . احترامی که در
لحن گفتار و رفتار او بود شایسته و درخور شغل سابق دکتر ویک بود .
اما در رفتار او چیز دیگری هم بود : نفرت . این نفرت را

بسیاری از مردم آلمان نسبت به کسانی که در نورنبرگ شهادت می‌دادند حس می‌کردند و آنها را مورد این اتهام قرار می‌دادند که «شما پر ضد هموطنان خود در برابر مهاجمان شهادت می‌دهید.»

رولفه پرسید ، « آیا شما معتقدید که در آن موقع گرسنگی همه جا را فرا گرفته بود ؟ »

دکتر ویک بالاخره گفت: «بلی.»

« به نظر شما اختلاف داخلی وجود داشت ؟ »

« بلی . »

« حزب کمونیست وجود داشت ؟ »

« آری . »

« ممکن است بگوئید که آیا ناسیونال سوسیالیسم بعضی از

این اوضاع را اصلاح کرد ؟ »

« آری ، اما به قیمت وحشتناکی ... »

رولفه حرف او را قطع کرد : « دکتر ویک ، خواهشمندم فقط

به سؤال جواب بدهید . پس آیا ممکن نبوده است که یک نفر قاضی صلیب شکسته ببندد و بخاطر چیزی که مفید بحال کشورش می‌دانسته کار کند ؟ »

« نه ، ممکن نبوده است . »

دکتر ویک دائم به رولفه نگاه می‌کرد ، در نگاه او احساس

یک استاد به دانشجویی گستاخ و بی مسئولیت خوانده می‌شد. رولفه هم به دکتر ویک خیره شده بود و نمی‌خواست مرعوب او شود .

« دکتر ویک ، شما خودتان قبول دارید که از سال ۱۹۴۳

تا سال ۱۹۴۵ در دستگاه دولتی نبوده‌اید . آیا ممکن نیست که نظر شما در باره آن دستگاه مطابق واقع نباشد ؟ »

« من در دستگاه قضائی دوستانی داشتم . کتابها و روزنامهها را میخواندم . »

« پس از روی کتابها و روزنامهها ، متوجه شدید ، دکتر ویک شما اشاره به معمول شدن «تدابیر نوین ناسیونال سوسیالیست» از جمله «عقیم کردن جنسی» کردید . آیا شما می دانید که این کار بوسیله ناسیونال سوسیالیسم اختراع نشده بود ، بلکه سالها پیش از آن بعنوان اسلحه ای در برابر صاحبان نقیصه عقلی و جانبان بکار می رفت ؟ »

« آری ، می دانم . »

« آیا شما می دانید که این کار طرفداران برجسته ای در میان افراد مشهور دارد ؟ در میان افراد برجسته سایر کشورها طرفدارانی دارد ؟ »

دکتر ویک با پی حوصلگی گفت : « من متخصص این قبیل قوانین نیستم . »

رولفه با شکبائی جواب داد : « پس اجازه بدهید یکی از آنها را برای شما بخوانم . »

و بعد به یک منشی که در جایگاه متهمین بود اشاره کرد که کتاب قانون را برایش بیاورد . منشی کتاب را آورد و به او داد . رولفه کتاب را روی میز گذاشت ، سرش را بالا برد و به دکتر ویک نگاه کرد .

« این یک اظهار نظر دیوان عالی است که چنین قانونی را در یک کشور دیگر دارای قدرت و نفوذ شناخته است ، »

« ما بارها دیده ایم که سعادت عمومی از بهترین افراد طلب کرده که جان خود را فدا کنند ، این واقعاً عجیب است که جامعه نتواند فداکاری بمراتب کوچکتری از کسانی که نیروی آنها را به سستی می برند بخواهد تا جلو نابودی خود و سقوط به عدم کفایت را بگیرد . برای

همه مردم جهان بهتر است بجای اینکه منتظر شوند فرزندان نسل‌های بعد افراد فاسد را بخاطر جنایت اعدام کنند ، یا اینکه بگذارند در فساد ناپود شوند ، علاج واقعه قبل از وقوع بکنند و در درجه اول با وسائل پزشکی جلوی تولید مثل وزاد و ولد آنها را بگیرد . سه نسل کودن کافی است . « دکتر ویک حالا متوجه شدید ! »

لحظه‌ای سکوت برقرار شد .

و یک هاتحفیر و دلدزگی به رولفه نگاه کرد ، « خیر ، آقا ، متوجه نشدم . »

رولفه کتاب را محکم بست و گفت ،

« در واقع دلیل خاصی وجود ندارد که شما متوجه نشوید ، زیرا بین اظهار نظر که قانون عقیم کردن را در ایالت ویرجینیا از ایالات متحده آمریکا برقرار کرد ، بوسیله یک حقوقدان بزرگ آمریکائی ، اولیور وندل هولمز عضو دیوان کشور آمریکا نوشته و انشاء شده است . « افرادی که در دادگاه بودند به قضات آمریکائی نگاه کردند . هیوود لبخندی زد . او قبلاً فهمیده بود این نقل قول از کیست ، همچنین او رولفه را بعنوان مردی توانا در کار خود شناخت .

« اکنون ، دکتر ویک ، با در نظر گرفتن آنچه پشما گفته شد آیا باز هم می‌توانید بگوئید که این قانون از تدابیر نوین ناسیونال سوسیالیست‌ها بوده است ؟ »

« من این را می‌توانم بگویم ، زیرا هرگز قبلاً این اصل به عنوان اسلحه‌ای بر ضد مخالفان سیاسی بکار نرفته است . »

رولفه دائماً به دکتر ویک نگاه می‌کرد .

« آیا شما شخصاً یک مورد را سراغ دارید که کسی را به دلایل سیاسی عقیم کرده باشند ؟ »

« من می‌دانم که چنین کارهایی انجام شده است . »

رولفه به تندی گفت : « لطفاً به سؤال جواب بدهید ، آیا شما یک مورد را سراغ دارید ؟ »
 « من از اسم معین و تاریخ معین انجام چنین عملی خبر ندارم . »

« من از شما می پرسم که آیا هیچگونه اطلاع شخصی و دست اولی در باره یک چنین موردی دارید ؟ »
 سکوت کوتاهی برقرار شد ، و سپس دکتر ویک گفت :
 « نه ، آقا ، من اطلاع شخصی ندارم . »

رولفه در ادامه صحبت لحنش را ملایم و معتدل کرد . بنظر میرسد که حالامی کوشد به رقیب خود دست بیابد اما مانند یک آلمانی به آلمانی دیگر ، یک حقوقدان به حقوقدان دیگر ، به اودست بیابد . آرام حرف می زند :

« دکتر ویک ، آیا شما از اتهاماتی که در اذعانامه علیه ارنست یانینگ اقامه شده اطلاع دارید ؟ »
 ویک گفت : « بله . »

« آیا شما صادقانه می توانید بگوئید که او مسئول آنها بوده است ؟ »

دو نفری نگاهی بهم انداختند که از آن همه چیز روشن می شد .

هیوود سخت به دکتر ویک نگاه می کرد و منتظر عکس العمل او بود . همه در تالار دادگاه منتظر همین بودند .
 دکتر ویک گفت : « بله ، می توانم بگویم . » در صدایش اعتقاد راسخ هویدا بود .

برق همدردی و سازش از چشمان رولفه ناپدید شد و پرسید :
 « آیا شما خود را مبرا از مسئولیت می دانید ؟ »

دکتر ويك لحظه‌ای به رولفه خیره شد، به‌زمزمه جمعیت توجه کرد و سپس بی‌الا، به قضات آمریکائی نگریست و نفسی کشید که مثل خنده‌ای پُراندوه به‌نظر رسید.

«بله، مبرا می‌دانم.» غافلگیری و نفرت در صدایش خوانده می‌شد.

«دکتر ويك، آیا شما در ۱۹۴۳ سوگند وفاداری مأمورین کشوری را ادا نکردید؟»
سرهنگ لاوسن بلند شد.

«عالیجناب، اعتراض می‌کنم. شاهد مجبور نیست به سؤال جواب دهد. او را که محاکمه نمی‌کنند»
رولفه بسوی هیوود برگشت.

«همه‌آلمان را محاکمه می‌کنند، عالیجناب. وقتی این دادگاه ارنست یانینگ را به محاکمه کشید همه‌آلمان را به محاکمه خواند. اگر قرار است مؤلین کار یافته شوند، باید از عده هرچه بیشتری تحقیق و سؤال کرد.»

هیوود با دو قاضی دیگر مشورت کرد.

«اعتراض وارد نیست.»

لاوسن سخت به هیوود نگاه کرد و بعد به‌جای خود نشست. سرگرد ادینتر چیزی به او گفت، اما انگار که لاوسن حرف او را نشنید. او هنوز به هیوود نگاه می‌کرد.

«آیا شما سوگند وفاداری مأمورین کشوری را در ۱۹۳۴ ادا کردید؟»

«همه ادا کردند.»

«آنچه مورد توجه ماست این نیست که همه چه کردند، این است که شما چه کردید.»

رولفه بطرف منشی که پشت میز دفاع نشسته بود برگشت؛
«لطفاً متن سوگند را از روی مجله قانون رایش، ماه مارس
۱۹۳۳ بخوانید.»

منشی بلند شد و از روی مجله شروع به خواندن کرد:
«من سوگند می‌خورم که مطیع رهبر رایش و مردم آلمان،
آدولف هیتلر باشم، سوگند می‌خورم که به او وفادار باشم، قانون را
در نظر بگیرم و از روی وجدان وظایف خود را انجام دهم. خداوند
کمکم کند.»

منشی به جای خود نشست. چشمهای همه حاضرین در دادگاه
به دکتر ویک دوخته شده بود.

«همه کس این سوگند را ادا کرد. دستور بود.»

رولفه لبخندی زد و با لحنی مؤکد و آرام گفت:

«بله، اما شما آدم فهیمی هستید. شما می‌توانستید بفهمید که
در آینده چه خواهد شد. شما می‌توانستید بفهمید که ناسیونال
سوسیالیسم آلمان را به فاجعه و فلاکت سوق می‌دهد. این برای هرکس
که چشم و گوش داشت روشن بود.»

سکوت مرگباری تالار دادگاه را فرا گرفت.

«آیا شما نمی‌دانید که اگر شما و افرادی مثل شما از ادای این
سوگند امتناع می‌کردند چه می‌شد؟ هیتلر هرگز نمی‌توانست به قدرت
مطلقه برسد.»

دکتر ویک نشست، می‌کوشید فکر کنند، می‌کوشید برای آن
لحظه‌ای که در دفترش ایستاده بود و سوگند وفاداری می‌خورد دلیلی
بیابد.

«چرا نمی‌دانستید، دکتر ویک؟ آیا شما می‌توانید توضیحی
بدهید؟ آیا این قضیه با مسئله بازنشستگی شما ارتباطی نداشت؟»

سرهنگ لاوسن بلند شد و از جا در رفت.

« عالیجناب! »

همزمان با او رولفه فریاد زد، « آیا حقوق بازنشستگی برای شما مهم تر از کشورتان بود؟ »

« عالیجناب! »

« سؤال دیگری نیست. »

دکتر ویک به هیوود نگاه کرد، چنانکه گوئی مطالبی برای توجیه عمل خود دارد که می خواهد بگوید. اما هیچ چیز نتوانست بگوید. حالا دیگر این را می دانست. سرگشته و حیرت زده به نظر می رسید.

هیوود گفت: « با شاهد کاری نیست. »

دکتر ویک، پس از توقف کوتاهی، جای خود را ترک گفت. او آهسته تر از زمانی که آمده بود راه می رفت: مردی که می خواهد خود را قانع کند که در وقایع سال ۱۹۳۳ تا ۱۹۴۵ دل مهمی نداشته است، مردی که اکنون سابقه او لکمدار شده است و مهمتر از همه اینکه هرگز نخواهد توانست این لکه را از خاطر خود بزداید.

سرهنگ لاوسن مراقب خروج دکتر ویک از تالار دادگاه بود. بعد بسوی هیوود برگشت و داد زد:

« عالیجناب، من به همه این جریبان سؤال اعتراض دارم و تقاضا می کنم از صورت جلسه حذف شود. »

رولفه با قیافه ای حق بجانب و معصومانه گفت: « من گمان می کردم که هیئت دادستانی هم خود را وقف یافتن مسئول این جریانات کرده است. »

سرهنگ لاوسن چنان وانمود که حرف رولفه را نشنیده است.

« عالیجناب، من اعتراض کردم. »

رولفه گفت : « مگر دادستانی علاقه‌ای به یافتن مسئول این جریانات ندارد؟ »

سرهنگ لاوسن بطرف رولفه برگشت و گفت :

« اینجا می‌خواهیم مسئول حوادثی مهتر از ادای سوگند وفا-داری را پیدا کنیم. خود شما هم این را می‌دانید! » و دو نفری به گفتگوی پراز خشم و آتشینی پرداختند. چراغ قرمز که جلوی میز وکلا بود پیوسته روشن و خاموش می‌شد و نشان می‌داد که مترجمان نمی‌توانند جریان گفتگو را دنبال کنند. زمزمه‌ای ناگهانی در میان حضار شروع شد . هیوود چکش خود را روی میز زد. تنها صدائی که آحرس، در میان همه سروصداها به گوش می‌رسید صدای سرهنگ لاوسن بود : « ... یکنفر را که حتی دستگاه مخوف آلمانی، با کارآمدی عظیمش نتوانسته نابود کند ... »

هیوود دوباره چکش خود را فرود آورد و گفت : « نظم را مراعات کنید. »

« ... همه قربانیان ، قربانیانی که تعداد زیاد آنها در تاریخ بی‌سابقه است، در تالار این دادگاه راه می‌روند ... »

هیوود با لحنی محکم گفت : « دادگاه به دادستان و وکیل هر دو اخطار می‌دهد. دادگاه بار دیگر چنین وضعی را تحمل نخواهد کرد. ما اینجا نشستیم که به این جور پرخاشها گوش بدهیم، بلکه می‌خواهیم به عدالت خدمت کنیم . و چنین کارهایی نمی‌تواند خدمتی به عدالت بکند. »

سرهنگ لاوسن باجوش و خروش حرفش را ادامه می‌داد. آشکار بود که برای اخطار لاوسن تره خرد نمی‌کنند.

« عالیجناب، من اعتراض کردم. »

معاکمه نور نیر

«اعتراض وارد نیست.»

هیوود چکش خود را فرود آورد و گفت:

«تا صبح فردا تنفس داده می شود.»

ساعت ده آن شب ، سرهنگ لاوسن به اسنادی که جلوش بود خیره شده بود. در اطاق لختی بود ، دیوارهای اطاق طبله کرده بود و کف چوبی آن شکسته بود و صدا می کرد . این اطاق روزگاری باز- داشتگاه رایش سوم در بخش باواریا و انباشته از انواع مختلف افرادی بود که از لحاظ سیاسی غیر قابل اعتماد شمرده می شدند. اکنون یکی از دفاتر هیئت دادستانی آمریکائی دادگاه نظامی بود. روی دیوارهای اطاق سه عکس آویخته بود که برای سرهنگ لاوسن اهمیت و معنای خاصی داشت.

یکی عکسی از همکلاسانش در دانشگاه هاروارد بود ، دومی عکسی از فرانکلین روزولت بود که زیر آن تقدیم نامه ای به این مضمون نوشته شده بود : « با قدر دانی به ناد ». سومی عکسی از قاضی دیوان کشور آمریکا فلیکس فران克福رتر بود که تقدیم نامه مشابهی داشت.

سرگرد راوینتن، سرهنگ لاوسن را که مشغول خواندن اسناد بود تماشا می‌کرد.

« من می‌خواهم کسه شما به اینها دوباره اعتبار قانونی بدهید.»

« گمان می‌کنم بقدر کافی از اینها داشته باشیم..»

لاوسن پافشاری کرد: «من می‌خواهم که شما به اینها دوباره اعتبار قانونی بدهید. من نمی‌خواهم آن ولدالزنانی حقیر ژرمن در دادگاه چیزی درباره آن بتواند بگوید. یا آن الاغ خودنمای اهل مین.» سرهنگ لاوسن زیر لب فحش می‌داد: «در آخرین محاکمه، افرادی مثل بیدل^۱ و لاوسن داشتیم. حالا این هالو از مین آمده که تجاربش فقط در مورد نقض مقررات راهنمایی است.»

لاوسن لاینقطع حرف می‌زد: «درباره ایرن هوفمان چه

کردید؟»

راوینتن گفت: «داریم روی آن کار می‌کنیم.»

سرهنگ لاوسن با تندى به او نگاه کرد:

«مقصودتان چیست؟ دارید روی آن کار می‌کنید؟»

راوینتن بروشنی گفت: «هنوز نتوانسته‌ایم چیزی از آن در

بیآوریم.» وبدون آنکه واقعاً به لاوسن نگاه کند افزود:

«می‌دانم خیلی مهم است. پیدایش خواهیم کرد.»

سرهنگ لاوسن به تندى گفت: «از آنهایی که با او در آن

عکاسخانه کار می‌کنند چیزی نفهمیدید؟»

راوینتن گفت: «آنها چیزی نمی‌دانند.»

«از بستگانش؟»

«وجود خارجی ندارند.»

«از هم مدرسه‌ای‌هایش؟»

«ما از همه راههای معمولی سعی خود را می‌کنیم.»
سرهنگ لاوسن نگاهش را از سرگرد راوینتز به روی میزش معطوف کرد.

«متأسفم، آبه، این وضع مرا از کوره درمی‌برد.»

«اصلاً مفهوم نیست، نمی‌فهمم چرا.»

خانم منشی وارد اطاق شد و کاغذهای پستی را روی میز گذاشت و با لحن مطبوعی گفت: «سلام» و سپس با سرعت بیرون رفت. او در آمریکا هم برای سرهنگ لاوسن کار می‌کرد و در چنین مواقعی می‌فهمید هواپس است.

لاوسن با بی‌حوصلگی روی پاکت‌ها را نگاه کرد. راوینتز اسناد را واری می‌کرد و یادداشت برمی‌داشت.

«باز هم یک تقاضای مؤدبانه از جمعیت حقوقی، می‌پرسند من کی برمی‌گردم؟»

«در این پرسش تقصیری ندارند.»

«نه، اما باچه لحنی نوشته‌اند. چند اشاره و کنایه محترمانه درباره این حقیقت که محاکمه بزودی راه بیفتد.» قسمتهای بعدی نامه را مرور کرد: «آهان، اینهم برای شما.» و قسمتی از نامه را نقل کرد: «در این روزها در اینجا گفته می‌شود که ظاهراً اساس قضائی محاکمه مورد بحث و مشاجره قرار گرفته است.»

«شما می‌دانید که درست نوشته‌اند.»

«البته که می‌دانم، همان مسئله عطف به ماسبق را مطرح کرده‌اند، می‌دانم.»

«اما بعضی از بهترین داستان‌های ما هم همین مطلب را می‌گویند.»

لاوسن که از پشت میزش بر می خاست گفت : « می دانم ، فقط می خواهند نشان دهند که چه انجمن وکلای قابل احترام و نکته سنجی داریم . » به تلخی خندید : « حالا چطور می شود اگر يك نقطه ب و يك سرکش کاف را نگذاریم ؟ از قلب همه آنها بخاطر نازیهای بیچاره خون جاری می شود . عیب کار اینست که دلشان بحال قربانیان خودشان نمی سوزد ، وگرنه ما ناچار نبودیم حالا توی این سوراخی ، این ولدالزناها را محاکمه کنیم . »

رادنیتز نگاهی به او کرد .

« تاد ، من می دانم که هیچکس دیگر در دنیا درباره وقایعی که اینجا می گذرد ، وجدان نشان نمی دهد . هیچکس جز شما . »
لاوسن در دفترش قدم می زد . نقاب رسمیت از چهره اش افتاده بود و احساسهای حقیقی خود را بیرون می ریخت . می دانست که این مطالب را فقط می تواند با رادنیتز در میان بگذارد .
« فکر می کنم دارم تمام وضع را از بین می برم . گمان نمی کنم بتوانم آنها نگهدارم و حفظ کنم . »

رادنیتز گفت : « شما حقوقدان قابلی هستید و می توانید آنها حفظ کنید . »

« آن حرامزاده يك وجبی با آن نقل قولهایی که از اولیوروندل هولمز می کند آبه ، من تازه کار نیستم . من عده زیادی را تعقیب کرده ام ، در بسیاری از دادگاهها دادستان بوده ام . یکبار يك نفر را که با تبر آدم می کشت تعقیب کردم . سیزده نفر را کشته بود . يك هفته نتوانستم بخوابم . اما موضوعش را فهمیدم . بیمار بود . از این جور افراد میلیونها نفر وجود دارند . »

رادنیتز گفت : « شما دارید فراموش می کنید که این مورد با موارد دیگر فرق دارد . »

لاوسن به اسنادی که روی میز بود خیره شد، سرش پائین بود و به رادنیتز نگاه نمی‌کرد، می‌دانست که حق بارادنیتز است.

لاوسن پرسید: «خوب، بعد در دستور چه داریم؟»

رادنیتز آرام جواب داد: «پترسون بیرون است.»

لاوسن به بالا نگاه کرد، «پترسون؟ کجاست؟»

«در دفتر مجاور است.»

لاوسن بادیرباوری به رادنیتز نگاه کرد.

«چرا به من نگفتید؟»

«برای اینکه مطمئن نیستم بتوانیم از او استفاده‌ای کنیم.»

لاوسن پرخاش کنان گفت: «خدایا، آبه، بیاریدش‌تو!»

«تاد، اینطور که معلوم است این مرد روی لبه تیغ است؛ ممکن

است پشت‌کرسی شهادت از جا در برود.»

لاوسن فریاد زد: «بیاریدش‌تو!»

رادنیتز بطرف در اطاق رفت و آنرا گشود.

لاوسن به در اطاق خیره شد. استواری همراه يك نفر آنجا

ایستاده بود. آن مرد کمی بیش از ۳۰ سال داشت، لباسش کهنه اما خوب

اطو خورده بود، گوئی آن را برای این دعوت از صندوق درآورده است.

سرش را بدقت شانه کرده بود. با تعجب به دفتر سرهنگ لاوسن می‌

نگریست. سرهنگ هم شگفت زده و متفکر به او نگاه می‌کرد. او

اسناد فراوانی دربارهٔ این مرد دیده بود و حالا خود این مرد جلوش

ایستاده بود.

بالاخره سرهنگ لاوسن به سخن درآمد:

«آقای پترسون،»

«بله.»

« من سرهنگ لاوسن هستم . »

لاوسن دستش را دراز کرد . پترسون اندکی سرگشته به آن نگریست ، بعد ناشیانه با لاوسن دست داد .

« سیکار میل دارید ؟ »

لاوسن قوطی سیگارش را دراز کرد . پترسون سرش را تکان داد .

« لطفا بنشینید . »

پترسون نشست و لاوسن می‌خواست حرفش را ادامه دهد ، اما دید که پترسون هنوز به قوطی سیگار چشم دوخته است .

پترسون با سه کلمه‌ای که از زبان انگلیسی می‌دانست جمله‌ای درست کرد : « بله ، خیلی متشکرم . »

سرهنگ لاوسن قوطی سیگار را باو داد . پترسون يك سيگار برداشت . لاوسن سيگار او را آتش زد . پترسون يك عمیقی زد . لاوسن نخست به استوار و سپس برای يك لحظه به رادنیتز و دوباره به پترسون نگاه کرد ، و بعد پکی سیگارش زد .

جلوی او مردی ایستاده بود که می‌توانست شهادی بر صحت اسناد مربوط به عقیم کردن باشد . لاوسن پیوسته به پترسون می‌نگریست و گوشش داشت بفهمد که این مرد در پشت کرسی شهادت چه اثری بر روی حضار می‌تواند بگذارد . بعد شروع به سؤال کرد و از استوار خواست که آنها را به آلمانی ترجمه کند .



در این لحظه ، در آن طرف شهر ، رولفه در اطاقی کوچک اما تمیز نشسته بود . چند شمع اطاق را روشن می‌کرد . هنوز برق در نورنبرگ کمیاب بود و در این ساعات اول شب آلمانها برنامه خاموشی داشتند .

او پشت میزی نشسته بود و اسناد مربوط به عقیم کردن را می‌خواند. صورتش از نفرت منقبض شده بود، گوئی او هم بیش از لاوسن از خواندن این اسناد لذت نمی‌برد! اسناد روی صندلی‌ها و کف اطاق پخش شده بودند.

همه جای اطاق پر از اسناد بود، اما نظم و ترتیبی هم در آنها وجود نداشت.

رولفه دستهایش را بهم مالید و کوشید آنها را گرم کند، بعد زیر لب فحشی داد و بطرف در رفت.

صدا کرد: «هانس، هانی!»

جوانکی ریزه و سرخ مو دم در آپارتمان مجاور ظاهر شد. رولفه چهارتا سیگار به او داد و خلاصه گفت:

«چوب.»

پسرك بیرون دوید.

رولفه صرمیش برگشت. همانطور که با اسناد نگاه می‌کرد آه عمیقی کشید، انکار که قادر نیست دوباره به خواندن آنها بپردازد. چندتا نامه را که روی میز بود بازکرد، لبخندی زد و سرش را تکان داد.

همه، نامه‌های حاکی از مخالفت و یا تشکر آمیز بود: «شما خائن به آلمان هستید.» «شما به آلمان خدمت پزrgی می‌کنید.» یکی از نامه‌ها توجه او را جلب کرد. این نامه از حزب دمکرات مسیحی بود. زیر يك جمله از صفحه اول آن باامداد قرمز خط کلفتی کشیده بودند: «چرا صاحب يك مقام سیاسی در حزب ما نباشد؟» رولفه این نامه را متفکرانه تا کرد و در پاکتش گذاشت. سپس آنرا با دقت در کشومیش جا داد.

بعد بسراغ کتابی که در گوشه‌ای روی میزش بود رفت. جلد

کتاب آبی بود و به زبان انگلیسی نوشته شده بود .
به خواندن آن نشست و کوشید سرما را فراموش کند . این
کتاب حاوی چند جلد از تصمیمات مصوبه دیوان کشور آمریکا بود .

هیوود در اطلاق خودش نشسته بود و اسناد مربوط به عقیم
کردن را می خواند . دو قاضی دیگر مهمان او بودند .
ایوز با کراوات شل و پای دراز کرده در يك صندلی راحتی
نرم فرو رفته بود . نوریس روی صندلی در طرف دیگر میز نشسته بود .
او کتش را در آورده بود و هر دو مانند سرمایه دارانی که از يك کار
سخت روزانه برگشته اند و استراحت می کنند به نظر می رسیدند .
هیوود گفت : « پس ما در این امر موافقت کردیم که فقط
در صورتی می توان آنها را بشهادت خواند که داستانی بتواند شاهد
را برای بازجوئی آماده کند . »

نوریس گفت : « لاوسن می خواهد شاهی گیریاورد که جلوی
دادگاه بایستد و قبول کند که او را عقیم کرده اند . مگر نه ؟ »
هیوود ادامه داد : « بعد این اتهام مطرح است که قاضیان آگاه
بودند که رایش سوم توطئه ای برای واژگون کردن و منحرف ساختن
عدالت است . »

ایوز با علاقه و مشغولیت به هیوود نگاه کرد و گفت : « آری ،
گمان می کنم موافقت کردیم . سه بار هم . این دعوا مثل اینکه در شما
خیلی اثر کرده است . »

« گمان می کنم همین طور است . هر بار که سرهنگ لاوسن به
من نگاه می کند ، می دانم که فکر می کند من حق ندارم روی این
مسند قضاوت بنشینم . من هم گمان می کنم که حق با اوست . » و به تلخی
افزود : « اما من تنها آدمی هستم که آنها در اختیار دارند . گمان

محاكمه نورنبرگ

می‌کنم قصد دارند بدست من هر چه می‌توانند انجام دهند . « نوریس و ایوز کمی خندیدند .

هیوود ادامه داد : « البته چیز دیگری هم هست و آن مسئله محاکمه قاضی بوسيله قاضی است . در این فکرم اگر بیست سال دیگر مرا بملت تصمیماتی که گرفته‌ام به محاکمه بکشند چه می‌شود . در این فکرم که آنها چه جوری بنظر من خواهند آمد . »

از طرز نگاه ایوز و نوریس به هیوود معلوم بود که آنها هم در همین باره می‌اندیشند .

ناگهان هیوود پرسید : « هیچ از کتابهای یانینگ خوانده‌اید؟ » هیوود بسوی قفسه کتابخانه رفت و کتابی از آنجا برداشت . عنوان آن «معنی قانون» بود . نوریس آنرا ورق زد و پرسید : « چطور است؟ جالب است؟ »

هیوود گفت : « همه کتابهای یانینگ جالبند . اجازه بدهید چیزی بشما نشان بدهم . »

او کتاب را از نوریس گرفت و گفت :

« می‌خواهم بشما این چیزی را که راجع به امضای قانون اساسی وایمار نوشته شده نشان بدهم . اینجاست ، اکنون ما می‌توانیم ، به آینده ، به آلمانی بدون تفنگ و خونریزی بنگریم ، آلمانی مبتنی بر روح عدالت که مردم در آن بجای مردن بتوانند زندگی کنند ، آلمانی با هدف ، آزاد و بشردوست که بهترین افرادش را به خدمت فراخواند . » هیوود يك لحظه مکث کرد و دو قاضی دیگر درباره این کلمات به اندیشه فرو رفتند .

« مردی که چنین کلماتی را نوشته است چگونه می‌تواند در عقیم کردن و جنایتها شریک باشد؟ چگونه می‌تواند؟ » ایوز گفت : « گمان می‌کنم اینها چنین آدمهایی هستند . گوته

درباره آنها چه گفته است ؟ آنها می توانند چنین آثار زیبایی خلق کنند و در عین حال خونخوار و ستمگر باشند.»

هیوود گفت: « من فکر می کنم که این مطلب نمی تواند وقایعی را که در اینجا رخ داده است توضیح دهد. »

نوریس گفت: « خیلی چیزها در اینجا رخ داده که ظاهراً هیچ کسی از آنها سر در نمی آورد. »

هیوود گفت: « شاید، اما اگر ما برای یانینگ بخاطر موارد اتهامی که در ادعای نامه ذکر شده حکمی صادر کنیم، دادستانی در صدد بر می آید تمام ادعاهایش را بر ضد یانینگ، نکته به نکته، ثابت کند. »
هیوود یک ورقه دیگر را که علامت صلیب شکسته روی آن بود برداشت و گفت :

« این هم درباره عواقب قانون اقتدار مصوب ۲۳ مارس ۱۹۳۳... »
یک ساعت بعد، پس از رفتن دیگران ، هنوز هیوود نامه ها و اسناد را واری می کرد. صدائی از آشپزخانه شنید و بیاد آورد که گرسنه است. شام مختصری خورده بود. خانم هالپشتات زحمت زیادی کشیده بود تا برای او یک غذای باواریائی درست کند. یکی از آن غذاهای خمیر مانند با تکه های بزرگ گوشت و سوس بود که بنظر هیوود کاملاً غیر مأكول آمد. هیوود بایستی آنکه خانم هالپشتات آزرده نشود بازحمت زیاد آنرا توی جعبه آشغال که در باغ بود ریخت. اما حالا گرسنه اش بود، بطرف آشپزخانه راه افتاد.

در را باز کرد و سرچایش میخکوب شد. یک خانم دیگر پهلوی خانم هالپشتات ایستاده بود.

زنی در حدود چهل ساله بود، قد بلند، جذاب و کمی ورزشکار بنظر می آمد. با وجود ظاهر توانا و نیرومندش چیزی ظریف در او وجود داشت. لباسش خوشدوخت بود اما معلوم بود که کهنه است.

قوطی بزرگی انباشته از اشیاء مختلف مانند قاب عکس و جعبه نامه جلو او بود.

خانم هالبشتات سراسیمه شد و زود گفت :

« عالیجناب، ایشان مادام برتولت هستند. ایشان عالیجناب هیوود قاضی هستند. اینجا خانه مادام بوده است. آمده است تا مقداری اثاثیه اش را که در زیرزمین بوده ببرد. من نمی دانستم که امشب اینجا خواهد آمد وگرنه... »

مادام گفت: « خانم هالبشتات، من مسئول این وضع هستم. »

بعد به هیوود نگاه خیره ای کرد و گفت:

« مقداری اثاثیه ام را در زیر زمین انبار کرده بودم تا بتوانم اطاق بزرگ جاداری تهیه کنم و بعد آنها را ببرم. امیدوارم که مزاحمتی ایجاد نکرده باشم. »

هیوود من من گنان گفت: « نه، نه، بهیچوجه! »

« شما اگر مایلید می توانید آنچه را من می برم بازرسی کنید. »

« نه، نه، بهیچوجه. »

« متشکرم، همین الآن اینها را می برم. متشکرم، خانم

هالبشتات. »

خانم هالبشتات کوشید صندوق را بردارد. خانم هالبشتات ایستاده بود و به هیوود می نگیست، گوئی نمی خواست در حضور هیوود به مادام برتولت کمک کند، مبادا هیوود بدش بیاید. بالاخره هیوود جلو آمد و گفت :

« اجازه بدهید شما کمک کنم. »

« خودم می توانم ببرم. خودم درست می کنم. »

هیوود صندوق را از او گرفت :

« من صندوق را تا دم اتومبیل می برم. براننده می گویم که

شمارا به منزل برساند. »

« نه، خودم می‌روم. »

هیوود همچنان به بردن صندوق ادامه می‌داد. دوتائی به‌گاراژ رفتند. اشمیت راننده داشت اتومبیل را پاك می‌کرد. در راه خانم برتولت از هیوود معذرت می‌خواست :

« سنگین است. پراز کتاب وعكس وچیزهای دیگری است که

خودم هم نمی‌دانم. »

بعد با عجله و بدون احساس ادامه داد:

« چیزهایی که برای هیچکس جزمین معنی و مفهومی ندارد. »

« هیوود گفت: « آقاي اشمیت. »

اشمیت نگران نزد هیوود آمد و بسته را از او گرفت. درضمن

کلاه خود را با احترام برای خانم برتولت برداشت. چنین ابراز احترامی را هیوود هرگز در اشمیت ندیده بود.

« عالیجناب. »

« ممکن است خانم برتولت را به منزلش برسانید؟ »

« چشم، عالیجناب. »

راننده به چابکی صندوق را در قسمت جلو اتومبیل گذاشت و

در عقب را برای خانم برتولت باز کرد.

خانم برتولت با لحنی بی‌حالت گفت: « آقاي اشمیت. خانه

۱۵۱، خیابان کارولین. »

هیوود در اتومبیل را آهسته بست. خانم برتولت از پنجره به

هیوود نگاه کرد:

« امیدوارم اینجا راحت باشید. »

هیوود ناشیانه جواب داد: « بله، راحتم، خیلی. »

« نقطه‌ای که همیشه مورد علاقه بود باغ اینجاست. به آقاي

هالہبشتات دستور دهید کہ از باغ خوب محافظت کند. در تابستان از آن لذت بسیار خواهید برد. شب بخیر! »

ہیوود گفت: «شب بخیر!»

اتومبیل برآہ افتاد. ہیوود آنرا تماشا کرد و بعد بسوی خانہ راہ افتاد.

خانم ہالہبشتات داشت ظرف می شست. شوہرش ہم حالا در آشپزخانہ بود. آندو ہیوود را با نگرانی و دلہرہ نگاہ می کردند.

«عالیجناب، می توانیم کاری برای شما بکنیم، فرمایشی دارید؟»

« شما برای خانم برتولت کاری کردید، نیست؟ »

خانم ہالہبشتات بادلہرہ گفت: «بلہ، عالیجناب.»

ہیوود پرسید: « چند وقت در اینجا زندگی می کرد؟ »

ظاہراً خانم ہالہبشتات نمی خواست سر راست بہ سؤال پاسخ دہد:

« مادام برتولت؟ مادام برتولت و خانوادہ اش جد اندر جد در در این جا زندگی می کردند، عالیجناب. »

ہیوود متوجہ ناراحتی آنها شد و گفت: « متشکرم » بعد بہ

طرف اطاق ناہارخوری راہ افتاد.

خانم ہالہبشتاب گفت: «عالیجناب، مثل اینکه شما برای کاری

اینجا آمدہ اید. . . »

ہیوود توقف کرد و ناشیانہ گفت: «بلہ، می خواستم برای خودم

يك ساندویچ درست کنم. »

خانم ہالہبشتات با اضطراب گفت: « عالیجناب، ما برای شما

درست می کنیم. ہرچہ بخواہید برای شما درست می کنیم. »

«نہ، مہم نیست، من در وطنم ہم خودم این کارہایم را می کردم. »

خانم ہالہبشتات اصرار می کرد:

«چہ دوست دارید؟ گوشت خوک و زبان و کالباس جگر داریم. »

« ساندویچ جگر خوب است. »

خانم هالبشتات در یخچال برقی را گشود و شروع به تهیه ساندویچ کرد. هیوود همانطور که به آنها نگاه می کرد نسبت به آن زن و شوهر علاقه ای در خود احساس کرد. بالاخره شروع به حرف زدن کرد، « خانم هالبشتات، زندگی در رژیم ناسیونال سوسیالیسم چطور بود؟ »

زن و شوهر نگاهی به هم انداختند. در چهره شان ناراحتی خوانده می شد.

خانم هالبشتات تکرار کرد: « چطور بود؟ »
 هیوود توضیح داد: « زندگی روزمره چطور بود؟ من در وطنم مردی مثل شما را می شناختم. شما مردم خوبی هستید. من به این عقیده دارم. زندگی در دوره هیتلر برای شما چطور بود؟ »
 خانم هالبشتات گفت: « ما اهل سیاست نیستیم. آقای هالبشتات و من اهل سیاست نیستیم. »
 هیوود از لحن نسبتاً شدید او تعجب کرد، نگاهی به او انداخت:

« می دانم، اما شما حتماً به بعضی وقایعی که جریان داشت توجه داشتید. »
 سکوتی برقرار شد.

هیوود ادامه داد: « آقای هالبشتات، خیلی چیزها در جریان بود. رژه ها و تظاهرات برقرار می شد. هیتلر و گوبلز هر سال به اینجا می آمدند. چطور بود؟ »

خانم هالبشتات بالاخره به سخن درآمد:
 « ما هرگز در میتینگ ها شرکت نمی کردیم، هرگز. »
 هیوود لبخندی زد، با آنها احساس همدردی می کرد، اما تصمیم داشت جوابی از آنها درآورد:

« من که شما را محاکمه نمی‌کنم ، خانم هالبشتات فقط می-خواستم بدانم . »

خانم ساندویچ را آماده کرد و آنرا روی میز ، جلوی هیوود گذاشت و پرسید :

« شیر هم لازم دارید؟ »

« ببله ، متشکرم . »

« می‌دانم که عالیجناب شیر دوست دارند . »

« مثلاً يك جائی بنام داخائو^۱ بود . همه اش ۵۰ کیلومتر

از اینجا فاصله دارد . هیچ می‌دانید در آنجا چه می‌گذشته است؟ »
خانم شیر را روی میز گذاشت . يك لحظه‌ای سکوت بود .
بالاخره خانم هالبشتات سکوت را شکست . در صدای او اثری از خشم و سرکشی وجود داشت :

« ما هیچ چیز درباره آن نمی‌دانستیم . هیچ چیز . وقتی ما

چیزی نمی‌دانیم ، شما چطوری از ما سؤال می‌کنید؟ »

هیوود کمی جا خورد . خانم هالبشتات نزدیک بود گریه اش بگیرد . هیوود نگاهش را از خانم متوجه آقای هالبشتات کرد . عکس-العمل آنها هراسی خیلی اصیل بود ، بطوریکه احساس پربشانی سرایای وجود قاضی را در بر گرفت .

« متأسفم . »

« ساندویچ خوب شده است ، عالیجناب؟ »

« ببله ، عالی است . متشکرم . »

هالبشتات گفت : « عالیجناب ، ما مردم حقیری هستیم . يك پسرمان را در جنگ از دست داده‌ایم . يك دخترمان در بمباران مرد .

در تمام جنگ گرسنه بودیم. برای ما وحشتناک بود. »

هیوود با دلموزی گفت: « می دانم، خیلی وحشتناک بود. »

خانم هالیشات گفت: « بعضی کارهای هیتلر خوب بود. من

نمی گویم همه کارهای بد بود. او اتویان^۱ ساخت. به بیشتر مردم

کار داد. ما نمی گوئیم او هیچ کار خوبی نکرد. اما راجع به چیزهای

دیگر، یعنی بلاهائی که می گویند به سر یهودیان و دیگران آورد. ما

از آنها اطلاعی نداریم. عده کمی از آنها اطلاع داشتند. »

هیوود لحظه ای غرق تفکر در آنجا نشست. یک گاز دیگر به

ساندویچ زد.

هالیشات گفت: « اگر هم می دانستیم، چه می توانستیم بکنیم؟ »

هیوود گفت: « اما خانم هالیشات گفت شما چیزی نمی دانستید. »

وقتی هیوود بقیه ساندویچ خود را می خورد، سکوت برقرار

بود.

« شوهر خانم برتولت در ارتش بود، نبود؟ »

خانم هالیشات با دلهره گفت: « چرا، عالیجناب، ارتشی

بود. »

« حالا کجاست؟ »

آقای هالیشات گفت: « او از متهمین محاکمه مالمدی^۲ بود.

عالیجناب. »

هیوود آهسته پرسید: « چه بسرش آمد؟ »

هالیشات گفت: « اعدام شد. »

اندکی بعد هیوود در اطاق نشیمن قدم می زد، نمی توانست پسر

۱- Autobahn جاده های آسفالت و وسیع و مدرن آلمان.

2- Malmédy

کلرش برگردد. ایستاده بود و به پیانو نگاه می کرد و در باره خانم برتولت و آقا و خانم هالبهشتات می اندیشید و از خود می پرسید: «آیا واقعاً احساس آنها در دوران رایش سوم چه بود و زندگی کردن در دوران هیتلر چه مفهومی داشته است؟»

سرهنگ لاوسن که به اسناد جلوش نگاه می کرد خطاب به هیئت دادگاه گفت : « دادستانی سند شماره ۴۴۸ را درباره عقیم کردن آن آنی مونش^۱ ، خانم خیاط ، ارائه می دهد . »
 « در سند نوشته شده است : دادگاه بخشی فرانکفورت کنارماین تصمیم زیر را گرفته است :

آنی مونش ، شغل خیاط ، دختر ویلهلم مونش باید عقیم شود.
 از این جهت از نامبرده تقاضا می شود در عرض دو هفته خود را به یکی از بیمارستانهای ذیل معرفی کند . اگر داوطلبانه خود را معرفی نکند اجباراً به بیمارستان برده خواهد شد . بعد ، سند شماره ۴۴۹ به زبان انگلیسی و آلمانی درباره عقیم کردن دهقان موسوم به مایر آشینگر^۲ »

رولفه از صندلی خودش که جلوی جایگاه متهمین بود بلند شد و توی حرف لاوسن دوید :

« عالیجناب ، وکیل مدافع به ارائه اسناد عقیم کردن اعتراض می کند . طبق قرار دادگاه اول ، اینگونه اسناد قابل پذیرش نیستند مگر آنکه شاهد مستقلی اصالت آنها را تأیید کند . »

هیوود به دونفری که جلو او ایستاده بودند نگاه کرد و با لحنی محکم گفت : « اعتراض وارد است . »

لاوسن پرسید : « اگر شاهی موجود بود ، آیا شهادت بر عمل عقیم کردن قابل قبول بود . »

هیوود گفت : « بله ، قابل قبول بود . »

« دادستانی رودلف پترسون را بعنوان شاهد احضار می کند . »
هیوود نگاه تنیدی به لاوسن کرد . نگاه رولفه ، نیز مانند نگاه سایرین ، خود بخود به دری که در عقب دادگاه بود متوجه شد . پلیس نظامی سیاه پوست در را گشود .

پترسون در راهرو نشسته بود . او بطرف هیئت دادگاه آمد . او نگاهی به جمعیت انداخت و ناشیانه بطرف جایگاه شهود رفت . ایستاد و به اطرافش نگاه کرد . معلوم بود که می خواهد اثر خوبی روی حضار بگذارد .

« لطفاً دست راستان را بلند کنید و بعد از من این سوگند را ادا نمایید . من به خدای قادر عالم سوگند می خورم که حقیقت محض را بگویم ، چیزی کم نکنم و چیزی به آن اضافه نکنم . »
پترسون سوگند را تکرار کرد .

« ممکن است لطفاً اسم کامل و محل اقامت خود را به دادگاه بگوئید ؟ »

« رودلف پترسون ، ساکن فرانکفورت کنار ماین ، گرت وگه ،

« آقای پترسون ، شما در چه سالی متولد شدید ؟ »

« بیستم ماه مه سال ۱۹۱۴ در لیمبورگ . »

« شغل شما چیست ؟ »

« شاگرد نانوا . »

« آیا والدین شما زنده اند ؟ »

« خیر . »

« علت مرگ آنها چه بود ؟ »

پترسون نگاهی به سرهنگ لاوسن کرد ، مثل این بود که سؤال

را درست نمی فهمند .

لاوسن با نرمی اصرار کرد :

« آیا به مرگ طبیعی مردند ؟ »

مثل اینکه این سؤال بعلت خاصی مفهوم شد . پترسون با استحكام

جواب داد :

« بله ، بعلت طبیعی . »

« آقای پترسون ، پدر شما عضو چه حزبی بود ؟ »

پترسون گفت : « حزب کمونیست . »

« خوب ، آقای پترسون ، آیا شما بخاطر می آورید که در سال

۱۹۳۳ پیش از آنکه نازیها به قدرت برسند چیزی غیر عادی برای شما

و خانواده شما رخ داده باشد ؟ مقصودم اینست که شدت عملی برضد

شما به خرج داده باشند ؟ »

پترسون به اطراف دادگاه نگریست . در این موقع بود که برای

اولین بار نگاهش به فردریخ هوفزتر در جایگاه متهمین افتاد . فردریخ

هوفزتر به نگاه خیره پترسون متوجه شد . باوکیلس گفتگوئی کرد .

معلوم بود که او پترسون را بیاد نمی آورد .

« ببله ، چند نفر از افراد گروه حمله به خانه ما ریختند .
درها و پنجره ها را شکستند . ما را خائن خواندند و در صدد برآمدن
به پدرم حمله کنند . »

« بعد چه شد . »

« من و برادرم بكمك پدرم رفتیم . در خیابان دعوا مان
شد . افراد گروه حمله را زدیم و تحویل پلیس دادیم . »
سرهنگ لاوسن پرسید : « آیا پلیس اقدامی در باره این قضیه
کرده ؟ »

« نه . »

« چرا نه ؟ »

« موقع انتخابات بود . »

لاوسن کوشید موضوع را روشن کند : « آن موقعی که ناسیونال
سوسیالیستها بقدرت رسیدند ؟ »
« ببله . »

لاوسن لحظه ای به پترسون نگاه کرد و بعد سؤال را ادامه داد :
« آیا ممکن است وقایعی را که بعد از آن رخ داد برای دادگاه
بگوئید ؟ »

« بعد من رفتم که در مزرعه ای کار کنم . برای راندن کامیون
لازم بود تصدیق رانندگی داشته باشم . رفتم به شهر که تقاضای
گواهی نامه بکنم . »

لاوسن ناچار شد میان حرف پترسون بدود ، چون او خیلی تند
حرف می زد و مترجمین نمی توانستند ترجمه کنند .
« آقای پترسون ، ممکن است يك کمی شمرده تر صحبت
کنید ؟ »

پترسون سر جنباند ، لاوسن ادامه داد :

«بعد چه شد؟»

پترسون می‌کوشید آهسته‌تر صحبت کند: «بمن گفتند که باید دربارهٔ وضع رفتارم گزارشی دریافت کنند. مرا به‌لوی یک مامور دولت بردند.»

«آیا شما قبلاً هیچوقت با این مامور سروکار داشتید؟»

«بله، او یکی از آن‌هایی بود که بخانه‌ما ریخته بودند.»

«جواب تقاضای شما را چه داد؟»

«گفت که باید امتحانی از من بعمل بیاید.»

«چه جور امتحانی؟»

«در این باره چیزی نگفت.»

«محل امتحان کجا بود؟»

«دادگاه بخش اشتوتگارت.»

«رئیس دادگاه که بود؟»

«قاضی هوفزتر.»

«هوفزتر یکبار دیگر با وکیلش مشورت کرد.»

«در دادگاه چه پیش آمد؟»

«آنها اسم و مشخصات مرا پرسیدند.»

«دیگر چه سؤالی از شما کردند؟»

«از من پرسیدند هیتلر در چه تاریخی متولد شده؟»

«جواب شما چه بود؟»

«من جواب دادم که نمی‌دانم و علاقه‌ای هم به آن ندارم.»

شلیک خنده دادگاه را فرا گرفت. هیوود نگاهی به تماشاچیان

کرد و چکشش آماده بود که برای حفظ نظم فرود آید. مثل اینکه

این خنده اعتماد بنفس پترسون را زیادتر کرد، پترسون لبخندی به تماشا-

چیان زد.

«آیا از شما سؤال دیگری هم کردند؟»

«از من پرسیدند، دکتر گویلز در چه سالی متولد شده.»

«شما چه جواب دادید؟»

«من همانطوری جواب دادم.»

«آیا سؤال دیگری هم کردند؟»

«نه، بمن گفتند نتیجه را ده روز دیگر اطلاع خواهند داد.»

سرگرد رادنیتز سندی را برداشت و نزد پترسون رفت.

«آقای پترسون، آیا این تکه کاغذ را می شناسید؟»

سرگرد رادنیتز آنرا بدست پترسون داد، پترسون به آن نگاه

کرد و در حین نگاه کاغذ در دستش میلرزید.

«بله، می شناسم.»

سرهنکه لاوسن خواهش کرد: «ممکن است آنرا برای دادگاه

بخوانید؟»

«دادگاه بخش اشتوتگارت حکم زیر را صادر کرده است :

رودلف پترسون ، شغل نانوا، متولد بیستم مه ۱۹۱۴ ، فرزند هانس

پترسون کارمند راه آهن ، باید...ء...ء...ء...م شود.»

مثلاً اینکه خواندن کلمات آخر برایش مشکل بود.

لاوسن بجلو خم شد و گفت: «ممکن است قسمت آخر آنرا هم

بخوانید.»

پترسون با اشکال ادامه داد :

«از این جهت از شما خواسته می شود در عرض دوهفته خود را

بیکى از بیمارستانهای نامبرده در زیر معرفی کنید . اگر شما خود را

داوطلبانه معرفی نکنید ... اجباراً احضار خواهید شد.»

پترسون کاغذ را پائین آورد .

«ممکن است امضاء زیر آنرا بخوانید؟»

پترسون دوباره سندرا بالا آورد، چشمانش برای لحظه‌ای آن را کاوید،

«رئیس دادگاه، فردریخ هوفزتر.»

«حالا ممکن است آنچه زیرامضاء نوشته شده بخوانید؟»

«طبق اوامر ارنست یانینگ وزیر دادگستری.»

رولفه بسرعة از جا بلند شد:

«عالیجناب، ممکن است وکیل مدافع سندرا ببینند؟»

سرهنک لاوسن بامهربانی سندرا بدست رولفه داد.

«بله، ممکن است.»

رولفه، تقریباً بدون تأمل ادامه داد:

«آقای پترسون، شما بعد از آنکه نامه را دریافت کردید چه

عملی انجام دادید؟»

«دررفتم، درمزرعه یکی از دوستانم ماندم. فکر کردم بعد از

مدتی سرو صدای قضیه می‌خواند و من می‌توانم دوباره برگردم.»

«بعد از آنکه برگشتید چه شد؟»

«پلیس آمد و مرا گرفت.»

«آیا چیزی بشما گفتند؟»

«گفتند که از این کار متأسفند، اما کاری دیگر نمی‌توانند

بکنند.»

«شمارا کجا بردند؟»

« بردند بیمارستان.»

لاوسن تکرار کرد: «بیمارستان، در بیمارستان چه شد؟»

پترسون گفت: «مرا در آنجا نگاه داشتند. پرستاری آمد که

مرا برای عمل جراحی حاضر کند. او بمن می‌گفت که این کار خیلی بد

است. دکتری که قرار بود مرا عقیق کند داخل اطاق شد. او گفت تمام

این جریان رسوائی و آبروریزی است.»

لاوسن، تقریباً ناگهانی گفت: «آیا در واقع شما را عقیم کردند؟»
«بله.»

سرهنگ لاوسن گفت: «تمام شد، متشکرم.»

لاوسن به پشت میز دادستانی برگشت. پترسون به حرف زدن ادامه می داد. لاوسن ایستاد که او را نگاه کند.

«وقتی مرا روی برانکر چرخ دار از اطاق عمل بیرون آوردند، پیرمردی که کنار تخت من بود یواشکی به من گفت: تو روزی انتقام خود را خواهی گرفت. اینهارا بدرختهای خیابان خواهند آویخت. به همین جهت بود که من باینجا آمدم.»

سرهنگ لاوسن گفت: «متشکرم.»

همه چشمها در دادگاه متوجه رولفه شد. رولفه آهسته از جلو جایگاه متهمین بلند شد، یادداشتی را که وکیل هوفزتر برای او نوشته بود گرفت. مثل اینکه فکرش پهلوی کاغذهائی بود که در دست داشت. بالاخره به محل وکلای مدافع رفت و به پترسون نگاه کرد. وقتی شروع به صحبت کرد لبخندی زد:

«آقای پترسون، شما حالا می توانید گوشی هایتان را بردارید.»

پترسون با ناراحتی به رولفه نگاه کرد، بعد گوشی هایش را برداشت.

رولفه تقریباً با خوشروئی گفت: «آقای پترسون، شما شاگرد نانوا هستید؟»

«بله.»

«چه شغل دیگری داشته اید؟»

پترسون، چنانکه گوئی نمی فهمد، به رولفه خیره شد.

رولفه باشکیبائی پرسید: «چه کارهای دیگری کرده اید؟»

پترسون گفت : « برای پدرم هم کارکرده ام . »

رولفه باحوصله پرسید : « پدر شما چه کار می کند ؟ »

« او کارگر راه آهن بود . » در صدای پترسون اثری از

غرور به گوش می خورد .

« آهان ، آقای پترسون ، شما در باره برادرانتان صحبت

کردید . چند برادر دارید ؟ »

« پنج تا . »

« چند خواهر ؟ »

« چهار تا . »

رولفه ، انگار که چیز مهمی پیدا کرده است ، تکرار کرد :

« چهار تا ، پس شما يك خانواده ده نفری هستید ؟ »

« بله ، ده نفریم . »

رولفه بگرمی لبخندی بروی پترسون زد :

« برادرانتان چه شغلی دارند ؟ »

پترسون گفت : « آنها کارگر راه آهن هستند . »

رولفه پرسید : « همه در راه آهن کار می کنند ؟ »

« بله . »

« آهان ، فهمیدم . »

در مدتی که رولفه به اسناد جلو خود مراجعه می کرد سکوت

برقرار بود .

رولفه بدون آنکه به بالا نگاه کند پرسید : « آقای پترسون

شما گفتید که دادگاه اشتوتگارت از شما دو سؤال کرد . یکی درباره

تاریخ تولد هیتلر و دیگری در باره تاریخ تولد گوبلز . درست است ؟ »

پترسون گفت : « بله . »

« دیگر از شما چه پرسیدند ؟ »

پترسون گفت : « هیچ چیز دیگر نرسیدند. »
 رولفه پیش از آنکه سؤال بعدی را بکند ، مدتی به پترستون
 چشم دوخت.

« آیا شما مطمئنید که حافظه‌تان درست کار می‌کند ؟ »
 لاوسن گفت : « عالیجناب ، اعتراض دارم ا وکیل مدافع حق
 ندارد به شاهد القاء کند که حافظه او دقیق نیست . »
 « اعتراض وارد است . »

رولفه تصمیم گرفت لحن خود را اصلاح کند . به آرامی
 گفت :

« آقای پترسون ، مقصودم این است که شما مطمئنید درباره
 مدرسه رفتنتان از شما هیچ سئوالی نشد ؟ »
 سرهنگ لاوسن هنوز در صندلی خود ننشسته بود که دوباره
 از جا بلند شد :

« عالیجناب ، اعتراض دارم . شاهد همین آلان به این سؤال
 جواب داده است . »

هیوود بالحنی محکم گفت : « اعتراض وارد است . »
 رولفه باخوشروئی سر تکان داد .
 « آقای پترسون ، آیا می‌توانم پرسم شما چند سال مدرسه
 رفتید ؟ »

« شش سال . »
 رولفه فکر کرده و گفت : « شش سال ، چرا بیشتر نرفتید ؟ »
 پترسون باسادگی گفت : « نمی‌خواستم بیشتر به مدرسه بروم .
 باید می رفتم کار می‌کردم . »

رولفه بهلامت اینکه موضوع را فهمیده است سرش را تکان داد :
 « آیا بنظر خودتان شما در مدرسه شاگرد برجسته‌ای بودید ؟ »

پترسون نگاهى به او كرد و بعد من من كنان گفت: «مدرسه،
يادم نمى آيد كه در مدرسه چه اتفاقي افتاد ...»

«آيا شما مطمئنيد كه نمى توانسته ايد بياي ديگران برسيد و به اين
جهت به تحصيل ادامه نداديد ؟»

سرهنگ لاوسن بلند شده بود كه اعتراض كند ، اما پشراز
آنكه مجال آنرا بيايد رولفه به آرامى ادامه داد :
« من مى خواستم به گزارش استعداد آقاى پترسون كه به دادگاه
اشتوتگارت ارائه شد اشاره كنم . »

بعد گزارش را نشان داد : « در گزارش گفته مى شود كه آقاى
پترسون در دروس عمده مدرسه عقب مانده است ، نتوانسته به كلاس
بالا تر برود و به اين جهت به كلاس كودكان عقب مانده منتقل شده
است . »

سرهنگ لاوسن بالاخره اعتراض خود را كرد :
« عاليجناب ، اعتراض مى كنم . سوابق تحصيلى شاهد ربطى به
جريان عقيم شدن او ندارد . »
رولفه آرام ادامه داد :

«وظيفه دادگاه بهداشتى آن بود كه افرادى را كه از لحاظ
عقلى عقب مانده اند عقيم كند . شما مى گوئيد والدينتان به مرگ
طبيعى مرده اند ؟»

پترسون بالحنى محكم گفت : « بلى . »
« ممكن است شما به تفصيل در باره بيمارى مادرتان كه منجر
به مرگ او شد صحبت كنيد ؟»

پترسون گفت : « اواز مرض قلبى مرد . »
رولفه ادامه داد : « آيا مادر شما ، در آخرين مراحل بيمارش
هيچگونه علامتى از نقيصه عقلى نشان داد ؟»

پترسون با احساس و عاطفه گفت : « نه .
رولفه دوباره به اوراقی که جلو رویش بود اشاره کرد و گفت ،
« در حکمی که از اشتوتگارت صادر شده اعلام شده که مادر
شما به ضعف عقل ارثی دچار بوده است .
« دروغ است ! »

« ممکن است شما توضیحی بدهید که دادگاه بهداشت ارثی
در اشتوتگارت چگونه به چنین نتیجه‌ای رسیده است ؟ »
پترسون خطاب به دادگاه بطور کلی گفت ، « این راقط برای
آن گفتند که مرا به روی تخت عمل جراحی بکشاند ، این را فقط
برای همین گفتند . »

« آقای پترسون ، يك آزمایش ساده‌ای معمولاً بوسیله دادگاه
بهداشتی انجام می‌شود : از کلمات خرگوش ، شکارچی و صحرا يك جمله
بسازید . چون آنروز نتوانسته اید این کار را بکنید ممکن است امروز
برای ما این جمله را بسازید »

سرهنگ لاوسن سرپابند شد :

« عالیجناب ، اعتراض می‌کنم . »

سکوتی برقرار شد و همه چشمها متوجه هیوود گشت . هیوود
بالاخره خطاب به پترسون گفت ،

« آقای پترسون ، آیا دادگاه اشتوتگارت به این ترتیب سازمان
یافته بود ؟ »

پترسون بی آنکه مطلب را بفهمد به هیوود نگاه می‌کرد .

« در آنجا تماشاچی هم وجود داشت ؟ »

« آری ، تماشاچی بود . »

هیوود به آرامی گفت : « اعتراض رد می‌شود . »

رولفه با حوصله گفت ، « خرگوش ، شکارچی ، صحرا . »

پترسون همانجا نشسته بود و تلاش می کرد از عهده آن بر آید. ناگهان گفت : « پیش از آنکه من وارد دادگاه شوم تصمیم خود را گرفته بودند .

احساسات مانند اقیانوسی خروشان او را فرا گرفت و همه چیز دیگر را پوشاند و از نظر محو کرد ،

« مرا مثل يك جنايتكار به بیمارستان بردند ، درست مثل يك جنايتكار ! و من هیچ چیز نمی توانستم بگویم . فقط ناچار بودم آنجا دراز بکشم . »

پترسون همانجا نشست ، تلاش می کرد بتواند خود را با وضع تطبیق بدهد ،

« مادرم ، مادرم کلفت بود و تمام عمرش را بزحمت گذرانده بود . سزاوار نیست در باده چنان زنی این مطالب گفته شود . سزاوار نیست ! »

ظاهراً ناگهان چیزی بخاطرش رسید ، دستش در جیب فرو برد و عکس زنی را بیرون آورد و گفت :

« عکس را دارم . می خواهم آنرا به هیئت دادگاه نشان بدهم . دلم می خواهد به این عکس نگاه کنند . » او عکس را بلند کرد . انگار که هیوود از فاصله دور می تواند آنرا ببیند .
« دلم می خواهد قضاوت کنند که آیا او ضعف عقل داشت . دلم می خواهد قضاوت کنند . »

پترسون نشست و عکس کهنه را در دستش نگهداشت . بدفهمید که نامعقول صحبت کرده است .

سرانجام رولفه گفت : « گمان می کنم وظیفه من است که به هیئت دادگاه خاطر نشان سازم که شاهد بر قوای عقلانی خود مسلط نیست . »

پترسون فریاد زده، مسلط نیستم ! می‌دانم که مسلط نیستم !
از آن روز بعد هرگز مسلط نبوده‌ام . فلیچ شدم ، مردم ! اما قبل از
آن اینطوری نبودم !»

« دادگاه نمی‌داند که قبل از آن چطوری بوده اید هیچوقت
هم نمی‌تواند بداند . فقط حرف شما که دلیل نیست ! »
رولفه از جایگاه وکلا آهسته بطرف جایگاه متهمین رفت .
در راه رفتنش غروری دیده نمی‌شد .

پترسون در همانجا ماند و برای آنکه اطمینان و تسلی‌خاطری
بیابد به دادگاه نگاه می‌کرد . چشمها بطرف او برگشت . همه متفکر،
متعجب و نامطمئن بودند . پترسون فهمید که رولفه حق دارد . دادگاه
هرگز نخواهد دانست که او چگونه بوده است . شروع کرد چیزی
بگوید، اما نتوانست خود را نگهدارد . مانند کودکی نوزاد می‌گریست.
هیوود بدون آنکه به پترسون نگاه کند گفت : « دادگاه تا صبح
فردا تعطیل می‌شود .



« من آن قاضیم که درباره قاضی قضاوت می‌کنم،
قسم می‌خورم که کینه‌ای ندارم.
آیا آن قاضی که درباره‌اش قضاوت می‌کنم در
امانت خیانت کرده است ؟
آیا او خطا کرده، آیا من راه درست می‌روم ؟
گمان نمی‌کنم امشب خوابم ببرد .
آیا عدالت او واقعا عادلانه بوده است ؟ »

برنامه سرگرمی‌های جمعه شب ، طبق معمول در تالار رقص
گراشد هتل جریان داشت . بیست رقص که در عقب تالار قرار داشت،
خالی بود . فقط مردی که ردای سیاه پوشیده و کلاه گچی قاضیان را
بر سر گذاشته بود و خانمی که پیانو می‌زد ، در آن بچشم می‌خوردند.

شنوندگان بطور عمده افراد ارتش آمریکا بودند که در محاکمات نورنبرگ کاری داشتند .

«فرزند، باید عدالت خدمت کرد،

باید عدالت را اجرا کرد ،

يك نفر کار بدی کرده است ،

بیا تا گناهکار را پیدا کنیم .

گناهکار یا بیگناه

این است آنچه که مهم است .

کیفر هم چیزی است و

باید با جرم تناسب داشته باشد

اما باید اول معلوم کرد

که جرمی اتفاق افتاده است .

گاهی این کار فقط

وقت کمی می‌گیرد . »

آن مرد داشت این آواز را با انگلیسی شکسته‌ای می‌خواند.

آواز لحن آوازهای قدیمی کاباره‌ها را داشت . اما موضوع آن بکلی

چیز دیگری بود ، زیرا مردی که روی صحنه می‌خواند در دوران

نازیها هم آواز خوان بود . همانطور که می‌خواند ، در زیر نقاب

هزل و شوخی ، معلوم بود که چه احساس تلخی از محاکمه و مهاجمان

دارد .

« مانند عدالتی که در ورسای

یا جبورجیای آمریکا بود .

ما به عدالت خدمت می‌کنیم ،

با شیوه‌ای آزادی خواهانه .

گناهکاری یا بی‌گناهی ،

محاکمه نورنبرگ

کدام يك اعلام خواهد شد؟
وکلای مدافع می‌گویند که باید
همه آنها را آزاد کنیم ،
اما دادستان می‌گوید
باید آنها را از درخت بیاویزیم .
متهم گناهکار است یا بی‌گناه ،
این را من باید حدس بزنم ! »

وقتی آوازه خوان کلاه‌گیش را برداشت و با تعظیمی صحنه
را ترک گفت ، کفی مؤدبانه برایش زدند و زمزمه‌ای مخالف درگرفت .
هیوود با آقا و خانم ایوز سر میزی نشسته بود . خانم ایوز ،
زنی بلند و قشنگ و تقریباً ۶۰ ساله بود . او بيبك آخرین مد
شیک‌گو لباس پوشیده بود .

ایوز گفت : « من گمان نمی‌کنم صلاح باشد به آنها اجازه
بدهیم اینطور آوازه‌ها را بخوانند . در واقع امر بنظر من می‌رسید که این
توهینی به دادگاه است . »

هیوود لبخندی زد و گفت ، « اگر بهر حال آنها اینطور فکر
می‌کنند ، اجازه دادن یا ندادن چه فرقی می‌کند ؟ »
ایوز يك لحظه به او نگریست ، صورتش هنوز سرخ بود ،
و بعد به خشم خود خندید .

« گمان می‌کنم حق با شماست . بنظر من يك کمی روح یانکی
در تنم بجنبش درآمده بود . »

تالار رقص را سروصدای آمریکاییانی که می‌خواستند خوش
بگذرانند پر کرده بود .

ایوز فریاد زد : « ماکس ! ماکس ! »
مردی بلند قد ، که بیش از صد و نود سانتیمتر قد داشت و

نزدیک در ورودی ایستاده بود ، با شنیدن این صدا رو برگرداند . او عینک دوره سیاه زده بود و این با کت اسپورت انگیزی و شلوار فلانل خاکستریش ، به او قیافه استاد دانشگاهی را می داد که از برج عاج خود خارج شده و بمیان دریای مردم معمولی آمده است همراه اوزنی بود که از سر این میز بخوبی دیده نمی شد .

ایوز به هیوود گفت : « ماکس پرکینز ، نماینده خبرگزاری یونایتد پرس است و اینجا آمده . »

پرکینز راه خود را بطرف آنان باز می کرد و پیش می آمد . زنی که همراهش بود نمودار شد . خانم برتولت بود . همان لباسی را بتن داشت که آن شب در خانه هیوود پوشیده بود . ایوز و هیوود بلند شدند .

« ماکس ، در اینجا چه می کنی ؟ »

« فکر کردم شما سروصدائی ، یا چیزی راه می اندازید . »
ایوز خنده خشکی کرد و گفت : « من هنوز آنقدر مشروب نخورده ام . »

پرکینز نگاهی به افراد دور میز انداخت و گفت :
« معذرت می خواهم آقای ایوز قاضی ، خانم ایوز ، آقای هیوود قاضی ... خانم برتولت . »

خانم برتولت نگاهی به هیوود کرد و آرام گفت ، « ما قبلا همدیگر را دیده ایم . »

هیوود لبخندی زد و گفت : « بله ، همدیگر را دیده ایم . »
ایوز همراه حرکات دست و سر گفت : « شما نمی آئید با هم چیزی بنوشیم . »

پرکینز با حالت استفهام به خانم برتولت نگاه کرد :
« متشکرم . خیلی هم دلمان می خواهد . »

خانم برتولت و پرکینز سر میز نشستند . ایوز در جستجوی پیشخدمت به اطراف نگاه کرد .

ایوز گفت : « گارسن ۱ »

و بعد با صدای کمی خشن گفت : « هراوبر . » (جناب آقا)

خانم ایوز گفت : « کورنیس ، آلمانی حرف زدنت وحشتناک

است . »

ایوز خواست به حساب خودش مزاحی بکند گفت : « فکر

کردم اینطوری بهتر است . »

همه سر میز کمی خندیدند . ایوز ، اندکی با تحین به پرکینز

و خانم برتولت نگاه کرد :

« پرکینز ، دارید درباره این خانم داستان می نویسید ؟ »

پرکینز گفت : « من این داستان را نوشته ام ، داستان اینگونه

چگونه خانم برتولت با فصاحت تمام برای شوهرش ادای شهادت کرد . »

يك لحظه سکوت سردی محفل را فرا گرفت . ایوز با لطف

و مهارت موضوع صحبت را ، با يك شوخی آنهم بحساب خودش عوض

کرد :

« پس کی می خواهید در باره ما داستانی بنویسید ؟ قضات

به شهرت و معروفیت هم احتیاج دارند ، اینرا که خودتان می دانید . »

پرکینز خندید اما نیشی در خنده اش بود .

« جناب قاضی ، من يك چیز را رك و راست بشما بگویم .

در حال حاضر من نمی توانم برای نوشتن يك داستان درباره محاکمات

نورنبرگ وقت پیدا کنم . »

هیوود ، با دیرباوری و لحنی آرام گفت : « آقای پرکینز ،

همه اش دو سال است جنگه تمام شده . »

پرکینز به سخافت ظاهری هیوود لبخند زد و گفت : « درست

است. «

پیشخدمت سر میز آمده بود .

« دستور می‌دهید ؟ »

ایوز پرسید ، « شما خانمها چه می‌خورید ؟ چطور است باز هم آبجو بخوریم ؟ دان ، آبجو اینجا عالی است . »

« گمان می‌کنم از وقتی اینجا آمده‌ام از آبجو پر شده‌ام. فکر

می‌کنم چیز دیگری دستور بدهم . »

خانم برتولت به نرمی و آرامی شروع به سخن کرد :

« چرا زونن برگ^۱ و شالبن وینکل^۲ را امتحان

نمی‌کنید ؟ »

هیوود اندکی سرگشته باو نگاه کرد .

خانم با لبخندی توضیح داد ، « این دو تا از شرابه‌های محلی

اینجاست . »

هیوود با کمی اشکال این دو اسم را تکرار کرد :

« زونن برگ یا شالبن ... »

« شالبن وینکل . »

هیوود نگاهی به پیشخدمت کرد و گفت ، « من شالبن وینکل

می‌خورم . »

مثل اینکه اسم هوس انگیز شراب او را به هوس انداخته بود.

خانم برتولت گفت : « لطفا برای من هم از همان بیاورید. »

ایوز بهم‌سرش سری تکان داد و گفت « ما به آبجو وفاداریم . »

پرکنیز گفت : « لطفا برای من هم آبجو بیاورید . »

پیشخدمت سری تکان داد و تعظیم کرد .

« متشكرم، خانمها و آفایان، متشكرم. »

پرکنیز و ابوز، شروع به صحبت درباره مسائل بین المللی، بحران چکوسلواکی و یونان کردند.

هیوود بطرف خانم برتولت برگشت و آرام گفت ،

« آن شب شما راحت به خانه رسیدید . »

« بله ، خیلی متشكرم. »

يك لحظه سكوت ناراحت كننده‌ای برقرار شد . هیوود سعی کرد سكوت را بشكند :

« خانم برتولت ، شما انگلیسی را خیلی خوب صحبت می‌کنید. »

« من و شوهرم چند سال در آمریکا بوده‌ایم . »

وقتی صحبت از شوهرش به میان آمد، باز هم سكوت برقرار شد.

این بار خانم برتولت بود که سخن از سرگرفت.

« امیدوارم شما توانسته باشید بعضی از جاهای نورنبرگ را

ببینید. »

هیوود اندکی ناشیانه خندید:

« بطور عمده راهی را که بین خانه‌ام تا کاخ دادگستری است

دیده‌ام، البته باضافه آن قسمتهائی را که به کار محاکمه مربوط است. »

هیوود با در نظر گرفتن مفهوم تلویحی حرف خودش ، کمی

دچار تردید شد و باین ترتیب اصلاح کرد :

« مقصود جنبه تاریخی نورنبرگ است. »

« مقصودتان جنبه‌های نازی آن است. باید بعضی از قسمتهای

دیگر نورنبرگ را هم ببینید. سالهای سال سابقه تاریخی دارند ، در

حدود سال ۱۲۱۹ بنا شده‌اند، قرن‌ها پیش از هیتلر . »

« یکبار برای مدت کوتاهی در شهرکهنه بوده‌ام. بنظر شما چه

جاهای دیگری را باید ببینم؟ »

محاکمه نورنبرگ

خانم برتولت گفت: « یکی محل بازار است، در قسمت کهنه نورنبرگ هم خیلی چیزها هست. حتی چند ناموزه هست که ماسی داریم آنها را تجدید ساختمان کنیم.»

خانم مکشی کرد، در فکر بود مطلبی را که نوک زبانش است بگوید یا نه. بالاخره گفت:

«بعد، در اپرای قدیمی اپرای فیدلیوی بتهوون را اجرامی کنند. آرتور ایس^۱ رهبری ارکستر را بعهده دارد. او یکی از فراریان دوران اول حکومت هیتلر است. ما او را ببازگشتن ترغیب کردیم. خیلی خوشحالیم که برگشته است. باید شب جالبی باشد.»

بعد به کسانی که سر میز بودند رو کرد و گفت:

«شما هم مایلید بیائید؟»

ایوز طبق معمول از خودش مایه گذاشت و شوخی کرد و همراه خندان.

خانم برتولت، این بار مستقیماً از هیوود پرسید:

«شما مایلید بیائید؟»

هیوود بالاخره گفت: «بله، می آیم.»

«پس من می گویم که يك بلیط برای شما ذخیره کنند. من

عضو کمیته هستم.»

«خیلی متشکرم.»

يك لحظه سکوت بود و بعد خانم برتولت ادامه داد: «چیز

همی نیست، همانطور که آقای پرکینز بشما می تواند بگوید ما کمیته ای داریم و من مأموریت دارم با امی کائی ها کار کنم.»

خانم ایوز پرسید: «کمیته چی؟ خانم برتولت.»

خانم برتولت گفت : «ماوظیفه داریم شما را قانع کنیم که همه ما قول و دیو نیستیم.»

صدائی از نزدیک مین گفت : «سلام .» سرهنگ لاوسن بود. سرگرد رادنیتز همراه سرهنگ لاوسن بود . معلوم بود که نمی تواند روی پایش بایستد . دورچشمهایش قرمز شده بود و علامت خستگی در هر دو آنها مشهود بود. پیش از آنکه حرف بزند مدت کوتاهی به آنها و بخصوص به خانم برتولت خیره شد.

« سلام ، خانم برتولت ، آقای ایوز ، خانم ایوز.»

يك لحظه احساس ناراحتی بر سر مین حکمفرما شد و خانم برتولت آهسته گفت : « امیدوارم مرا ببخشید ، معذرت می خواهم.» و از جای خود بلند شد. هیوود شگفت زده به او گفت : «ولی شما نازمه آمده بودید ، خانم برتولت.»

خانم برتولت با لطف حرف می زد ، اما رگه ای از نگرانی و فشار روحی در صدایش بود

« من حتماً باید برگردم. خیلی معذرت می خواهم. خیلی از ملاقات با شما خوشحال شدم. خانم ایوز ، آقای ایوز .» و بعد به طرف هیوود برگشت :

«اگر شما واقعا می خواهید کنسرت را گوش کنید ، بلیط را در گیشه برای شما ذخیره کرده اند.»

هیوود گفت : « متشکرم.»

اما خانم برتولت در اینموقع دور شده و رفته بود . پرکینز آهسته گفت : «شب بخیر.» و رفت.

هیوود گفت : «شب بخیر.»

رادنیتز گفت : «سرهنگ ، بهتر است ما هم برویم ، مثل اینکه اوضاع را بهم زدیم.»

لاوسن حرف رادنیتز را نشنیده گرفت و در جای خانم برتولت نشست. رادنیتز يك لحظه بالای سر او ایستاد و بالاخره او هم در جای پرکینز نشست. هیوود و لاوسن نگاهی باهم رد و بدل کردند. لاوسن که سرگشتگی هیوود را احساس می کرد آهسته حرف می زد :

« خانم برتولت خیلی از من خوشش نمی آید. من دادستان دادگاه شوهرش بودم. »

ایوز نشسته به لاوسن خیره شده بود. درباره گستاخی او می - اندیشید که بدون دعوت نشسته و خود را با علم به عواقب کار وارد جرگه آنها کرده است .

« بسیاری از مردم فکر می کنند که اگر محاکمه ژنرال برتولت حالا انجام می شد. حکم اعدام برایش صادر نمی گردید. »

لاوسن به تلخی گفت ، « می دانم که خیلی ها اینطور فکر می کنند . می دانم که خیلی ها عقیده دارند همه زندانیان نورنبرگ باید آزاد شوند . »

افراد سر میز مجاور به لاوسن نگاه کردند. او فهمید که خیلی بلند حرف می زده است وزیر لب معذرت خواست.

لاوسن گفت ، « لایذخودتان متوجه شده اید که یکی دو گیلای زیادی خورده ام . این منظره بعد از ظهر امروز و طرز رفتار با آقای پترسون مرا از پا در آورد . »

پیشخدمت آبجو و شراب آورد. سرهنگ لاوسن سینی مشروب را جلو خود آورد و بدون هیچگونه سر و صدائی نوشید . دیگران آهسته جامهای خود را برداشتند. ایوز همچنان به لاوسن خیره مانده بود، زیرا رفتار لاوسن بنظرش گستاخی غیر قابل بخششی بنظر می رسید. لاوسن جامش را بلند کرد و گفت ، « سلامتی ، آبجو اینجا خیلی خوب است . در این مملکت آبجو را خیلی خوب می سازند. »

هیوود سر تکان داد، نیمه لبخندی بر چهره اش نقش بسته بود .
 لاوسن بدون آنکه به شخص معینی نگاه یا خطاب کند گفت ،
 «اما يك مطلب درباره آمریکائی ها . ما برای اشغال کردن جائی
 درست نشده ایم . در این راه تازه کاریم و خوب آنرا انجام نمی دهیم . ما
 به اینجا می آئیم ، این کشور زیبا - راستی که زیباست - این کشور
 زیبارا می بینیم و فرهنگ آن را که صدها سال سابقه دارد مشاهده می کنیم .
 جذبه ذوق انگیز و مردم جذاب آن ، مثلا خانم برتولت را می بینیم و
 چون در خودمان عقده حقارت داریم به آسانی همه چیز را می بخشیم و
 فراموش می کنیم . و طرف دیگر از نتیجه این تردید و فراموشکاری ما
 بهره می گیرد . این راه و رسم آمریکائی هاست .»

باز هم آيجو نوشید و گفت : «ما بزرگترین ماشین جنگی را
 که پس از اسکندر کبیر بوجود آمده در هم می شکنیم و حالا يك مشت
 پیش آهنگ بر عرصه مسلط میشوند .»

سرگرد رادنتز دستش را به پیشانیش مالید و دوباره برای پا-
 شدن و رفتن مطالبی گفت که بمیان حرف او دویدند .

ایوز با حرارت تمام گفت : «سر هنگ ، اشکال کار شما در این
 است که شما می خواهید برای همه افراد این کشور ادعای نامه صادر کنید .
 ممکن است این از لحاظ عاطفه و احساس به شما رضایت خاطر بدهد ،
 اما درست عملی نیست و البته شایسته هم نیست .»

سر هنگ لاوسن به ایوز نگاه کرد ، لبخندی زد و با لحنی
 آرام گفت :

«بله ، قضیه ساده است . خرگوش ، شکارچی ، صحرا ، بیائید
 آدمهای شایسته ای باشیم .»

بعد ، در حالیکه هنوز لبخند می زد ادامه داد : «شکارچی در
 صحرا خرگوش را با تیر زد . راستی خیلی ساده است .»

هیوود گفت: «سرهنگ، حقش این است که ما اصلاً در باره این قضیه بحث نکنیم.»

لاوسن گفت: «خیر، ما اصلاً نباید درباره این قضیه بحث کنیم. ما آمریکائی‌های شایسته‌ای هستیم، نجات واقعی داریم. ما هیچ کاری را که خارج از نظم و دستور است نباید بکنیم.»

سرهنگ لاوسن تلوتلو خوران بلند شد. بعد روی هیوود خم شد و آرام و بانیشخند گفت:

«اصلاً نازی‌ها در آلمان نبوده‌اند. مگر اینرا نمی‌دانید، جناب قاضی. اسکیموها به آلمان حمله کردند و بر آن مسلط شدند. همه این وقایع وحشتناک نتیجه تسلط اسکیموها بود. گناه از آلمانی‌ها نبود، بلکه همه تقصیر بگردن این اسکیموها یعنی است.»

لاوسن قدم زنان از زمین دور شد. سرگرد رادنیتز هم ناشیانه بلند شد، سعی می‌کرد چشمش بچشم افرادی که سر میز بودند نیفتد، چیزی بنویسد شب بخیر زیر لب زمزمه کرد و دنبال سرهنگ لاوسن رفت. هیوود بدنبال این دو نفر که دور می‌شدند لبخندی نثار کرد، لاوسن از پشت رفاصانی که در پیست می‌رقصیدند گذشت، رادنیتز هم با دلخوری آشکار دنبال او می‌رفت.

ایوز گفت: «اینهم سردار جوان نیودیل!»

خانم ایوز گفت: «کورتیس، آرام باش. به موسیقی گوش بده.»

ایوز به هیوود نگاه کرد، «می‌دانید، این یکی از مسائل

مبتلا به دادستانی است. پراز جوانان رادیکالی مانند لاوسن است.»

هیوود لبخندی زد و گفت: «راستی سرهنگ لاوسن رادیکال است؟»

«مگر نمی‌دانید. فرانکلین روزولت شخصاً او را تحت حمایت

1 - New Deal : مجموعه اقدامات و تدابیر فرانکلین روزولت

برای بهبود وضع اقتصادی و اجتماعی آمریکا.

گرفته بود.»

هیوود لحظه‌ای مکث کرد و سپس با لحنی شوخ و شاد گفت :
«گمان می‌کنم فرانکلین روزولت فقط چند دوست داشت که رادیکال
نبودند.»

ایوز بمیان حرف او دوید : «یکی‌شان را اسم ببرید.»
هیوود با لحن خشکی گفت : «یکی‌شان؟ ویندل ویلکی.»
ایوز غران گفت : «ویلکی، پس این طور آدمی را شما محافظه
کار می‌شناسید.»

هیوود خندید، خود ایوز هم خندید ، اما در زیر خنده‌اش
چیزی پنهان بود.

«دان، راستی ، از لحاظ سیاسی وضع شما چگونه است ؟ ما
هرگز در این باره صحبت نکردیم .»

هیوود آهسته گفت : «کورتیس، الان برایتان روشن می‌کنم .
من جمهورریخواه يك دنده‌ای هستم که از تصادف روزگار فرانکلین
روزولت را سرد بزرگی می‌دانم.»

«آهان ، پس یکی از آنها هستید؟»

هیوود دوباره خندید.

لبه ناگهان صدائی از میکروفون بلند شد و موسیقی قطع گردید.
هیوود و ایوز و خانم ایوز به جای نوازندگان نگاه کردند . يك سروان
ارتش آمریکا آنجا ایستاده بود. اول فقط صدای سوتی از میکروفون
هگوش می‌رسید، بعد صدای سروان شنیده شد :

«متأسفم که برنامه تفریحی را قطع می‌کنم. خواهشمندم افسرانی
که نامشان را می‌برم فوراً خود را به واحد های خود معرفی کنند :
سرگرد مك کارتی، سرگرد سیترون، سرگرد کانتور، سروان پایرز ،
سروان کنل.» رقاصان روی بیست رقص بهم ریختند و سروان ادامه داد :

محاکمه نورنبرگ

«سروان دوگلاس ، سروان ولف ، سرگرد بوتس ، سرگرد رایس .
متشکرم. برنامه ادامه می‌یابد.»

افسراز صحنه یائین آمد و به تالار رفت. زن آواز خوان دوباره
شروع به خواندن کرد اما کسی به او گوش نمی‌داد.
از هر گوشه و کنار افسران بلند می‌شدند و بطرف در راه می -
افتادند .

سروان بایرز بایک خانم افسراز قسمت زنان ارتش از کنارمین
می‌گشتند. ایوز سروان بایرز را نگاهداشت .
«سروان بایرز، چه خبر است؟»
«روسها در چکوسلواکی دست به عمل زدند.»
«یعنی چه ؟ چه عملی؟»

«رئیس جمهور بنش تسلیم کمونیستها شده و يك کابینه
طرفدار شوروی درست کرده است. حکومت نظامی در کشور برقرار
شده. ما چند واحد را به مرز چکوسلواکی می‌فرستیم . اجازه می -
فرمائید ؟»

بایرز همراه آن خانم افسر راه خود را بطرف در دنبال کرد.
شلوغی در پیست رقص همچنان ادامه داشت.

خواننده آواز خود را تمام کرد و رفت و نوازندگان آهنگی
دیگر شروع کردند . اما ظاهراً کسی آنرا نمی‌شنید. لحظه‌ای بر سر
میز سکوت برقرار شد. بالاخره ایوز گفت : «خوب ، پس اینطور ،
اتحاد بزرگ تمام شد ، من می‌دانستم که بهر حال این اتحاد پایان
می‌رسد .»

خانم ایوز گفت : «کور تیس ، چه شده که اینقدر به هیجان
آمده‌ای ؟»

«مقصودت چیست که می‌پرسی ؟ از مرز چکوسلواکی تا اینجا

همه اش ۹۰ کیلومتر است. فرض کنید تصمیم بگیرند از مرز بگذرند، آنوقت چه می شود؟»

هیوود گفت: «هیچکس از مرز نمی گذرد. بهر حال الان نمی گذرد.»

ایوز گفت: «از کجا می دانید؟ هیچکس فکر نمی کرد آنها بر چکوسلواکی مسلط شوند. اما الان روسها در چکوسلواکی هستند و جنگ بخاطر فتح آلمان ادامه دارد.»

هیوود جام شراب شالبن وینکل را برداشت و آهسته شروع به نوشیدن کرد.



صبح فردای آنروز درحیاط کاخ دادگستری امیل هان روزنامه «استارزاند استرایپز» را در دست خود نگهداشته بود و باوایع فراوان می خواند. رویه هوفزتر و لامپه که بهلوی او روی نیمکت نشسته بودند کرد و باحرارت گفت: «گوش بدهید، این روزنامه آمریکائی هاست.» و با صدای بلند خواند: «وزیر خارجه آمریکا امروز طی نطقی در اشتوتگارت اعلام کرد وقت آن رسیده است که ما بمردم آلمان کمک کنیم تا استقلال ملی خود را بدست آورند. پریزبنت ترومن در جواب بحران اروپا تعلیمات نظامی را توسعه داد، او کاملاً معتقد است که باید برای جلوگیری از تهدید شرق ملل غربی را احیاء کرد.»

هان روزنامه را پائین آورد و تکرار کرد: «تهدید شرق، احیاء ملل غربی.»

هوفزتر و لامپه بدقت گوش می دادند. هان گفت: «درست

همان که هیتلر می‌گفت. تنازع بقاء بین شرق و غرب.»
 اودوباره به هوفزنتز و لامپه نگاه کرد، «حالا متوجه می‌شوند
 که ما در تمام این مدت چه می‌کردیم. متوجه می‌شوند.»
 هان به ارنست یانینگ که کمی دورتر از آنها بود و داشت گل
 سرخ در باغچه‌ای که درست کرده بود می‌کاشت نگاه کرد و روزنامه
 در دست بسراغ او رفت و گفت :
 «هر یانینگ، دیدید در روزنامه صبح امروز چه نوشته است ؟
 دیدید ؟»

یانینگ می‌کوشید حواس خود را روی باغچه متمرکز کند .
 لازم می‌دید قبل از آنکه زمین خیس شود کاشتن باغچه را تمام کند .
 می‌خواست باران بیاید و اگر زمین خیس می‌شد نهالها نمی‌گرفت .
 الان هوا درست مناسب کاشتن گل بود ، زیرا مه کم‌رنگی هوا را فرا
 گرفته بود.

«هر یانینگ، هان به یانینگ خیره شد. یانینگ به کاشتن
 گل سرخها در باغچه ادامه می‌داد.

آروز، بعد هم هان می‌خواست با یانینگ تماس بگیرد. آنها،
 در اطاق ناهارخوری زندان بودند. این اطاق ناهار خوری همان راهرو
 زندان بود که در آن میز گذاشته بودند. زندانیان دیگر دور و بر آنها،
 آلفرد کروپ، اعضاء برجسته کمیانی‌های رنگسازی و داروسازی ،
 بانکداران، و متخصصین اردوهای اسیران ، پل واولندورف بودند.
 کروپ به فراولی که با يك ظرف بزرگ غذا میان زندانیان
 تقسیم می‌کرد آهسته گفت :

«يك کمی کره بیشتر بده.»

قراول باریشخند گفت: «چشم، آقای کروپ، من در خدمت شما
 هستم، آقای کروپ.»

يك تکه دیگر کره در بشقاب کروپ گذاشت . کروپ کاردش را برداشت و بدون اینکه بهالا نگاه کند آنرا روی نان شب پهن کرد . هان به یانینگ که درست رو بروی او نشسته بود گفت : «هریانینگ ، ما باید باهم پایداری کنیم.»

یانینگ سرش را بلند نکرد ، هان به حرف زدن ادامه داد : «هریانینگ ، حرف مرا می شنوید ؟»
یانینگ بالاخره با هان حرف زد ،

«آقای هان ، ما خوب موقعی رسیده ایم . مگر نه ؟ در روزگار سابق اگر من فروتنی می نمودم و به شما صبح بخیر می گفتم ، در ترقی شما مؤثر بود . اما حالا که در اینجا باهم افتاده ایم شما خود را موظف می دانید که درباره زندگی من به من دستور بدهید.»

«امروز ما باید در کنار هم بایستیم . حساس ترین قسمت محاکمه دارد نزدیک می شود ، آنها نمی توانند ما را جنایتکار بخوانند و در عین حال از ما بخواهند که به آنها کمک کنیم . شما باید در کنار ما بایستید . برای آلمانها خوب نیست که رو در روی هم بایستند . برای آنها هم خوب نیست که ما را در این وضع ببینند . حالا ما باید در کنار هم بایستیم . ما منافع مشترکی داریم.»

یانینگ جنگاوش را روی میز گذاشت ، سر بلند کرد و هان را نگرینست . نفرت در نگاهش خوانده می شد . او به آرامی گفت : «ما چه منافع مشترکی داریم ؟ من با شما و دیگر کادرهای حزبی چه چیز مشترکی دارم ؟ آقای هان ، بمن گوش بدهید . ممکن است بلاهای سختی در زندگی من آمده باشد ، اما بدترین آنها این است که خود را در جمعیت افرادی مثل شما ببینم.»

هان هم به یانینگ خیره شد و گفت :
«شما يك چیزهای مشترکی با ما دارید ، شما هم عضو بر جسته

همان رؤیای بودید که ما بودیم.»

در این موقع افراد دیگری که سر میز بودند به این دو نفر نگاه می کردند. هان صدایش را آهسته نمی کرد،

«یک چیز دیگر شما هم با ما مشترک است، شما آلمانی هستید.»

هان به غذا خوردن پرداخت، هیچ چیزی در جریان محاکمه اشتها و خواب او را کم نکرده بود. یانینگ خاموش او را می نگرست.



بعد از ظهر آنروز سر هنگ لاوسن خطاب به دادگاه گفت ، « من دلائل و شواهدی ، بصورت يك سلسله نامه از وزیر دادگستری به قضات و دارستانهای سراسر آلمان ارائه می دهم که در آنها دستور داده شده است چگونه در مورد محاکمات تصمیم بگیرند و مجازاتهای سنگین تر بخواهند . »

او يك فتوکپی به سروان بایرز داد که سروان آنرا به هیوود رد کرد .

« نامه درباره سه کارگر کشاورزی لهستانی است که متهم به خیانت بوده اند و کیفر آنها اعدام بوده است . در این نامه متهم حاضر هان توضیح می دهد که سه نفر لهستانی مزبور بعلت اینکه از گرسنگی ضعیف شده بوده اند از کار خودداری کرده اند و لازم است سر نوشت آنان عبرت دیگران شود تابنداند اگر از کارکردن خودداری کنند ،

باچه سرنوشتی مواجه خواهند شد. احکام اعدام درباره آن سه نفر اجرا شده است. »

سرهنگ لاوسن به ارائه سند دوم پرداخت. هان به او نگاه کرد. در چهره لاوسن، بخصوص پس از شنیدن خبر نطق وزیر خارجه در صبح آنروز حالت سرکشی و مبارز طلبی روز افزونی به چشم می خورد.

« این نامه بوسیله متهم حاضرورنر لامپه امضاء و بعنوان وزیر دادگستری رایش فرستاده شده است. در نامه نوشته شده يك زن يهودی كامل العیار، پس از تولد فرزندش، شیر خود را به يك پزشك كودكان فروخته و این حقیقت را كه زنی يهودی است كتمان كرده است. كودكان آلمانی در يك شیرخوارگاه با این شیر تغذیه می شده اند. خریداران شیر از این بابت زیان و آسیب دیده اند زیرا شیر يك زن يهودی را نمی توان بعنوان غذا برای كودكان آلمانی در نظر گرفت. علیه متهمه اتهام جنائی اقامه شده است. »

همچنانكه سرهنگ لاوسن خواندن سند را ادامه می داد ورنر-لامپه به او خیره شده بود. چهل و آشتگی معضی بر چهره اش نقش بسته بود، پیوسته به گوشی خود ورمی دفت و به نظر می رسید كه می گوید، « من چه خطائی كرده ام ؟ »

سرهنگ لاوسن شروع به خواندن سند دیگر كرد ، « سند ذیل از مقاله ای در مجله قانون ملی آلمان ، بقلم ارنست یانینگك وزیر دادگستری رایش استخراج شده است . عنوان مقاله «تبعی در اصلاحات قضائی ناسیونال سوسیالیسم» می باشد و در آن نوشته شده است :

از سال ۱۹۱۴ جهان یکی از بزرگترین مراحل انقلابی تاریخ خود را می گذراند . ناسیونال سوسیالیسم كه در جنگ جهانی اول بوجود

آمد ، نقطه اوج این انقلاب است . ناسیونال سوسیالیسم از سال ۱۹۱۴ تا ۱۹۳۳ کوشید تا توانست ملت آلمان را از لحاظ سیاسی بصورت یک جامعه ملی درآورد ، اکنون در جنگ جهانی کنونی در صدد آن است که اروپا را از نو «سازمان دهد» و یک فلسفه جهانی بیافریند . لازم به تفکر نیست که بعضی از زمینه‌های کوشش بشری نمی‌تواند خود را با یک چنین «انقلاب جهانی» هماهنگ سازد . یکی از این زمینه‌ها - همراه با همه هنرها و علوم - مشی قضائی است . نخستین تصمیمات تاریخ بشری همیشه بوسیله افراد و مللی اتخاذ شده‌اند که در مبارزه برای کسب قدرت بوده‌اند . اما هدف این تجدید سازمان جهان آن است که برای نخستین بار در تاریخ ، نه قدرت بلکه عدالت پیروز گردد . در دوران انتقال ، این عدالت باید بوسیله‌ای جز از وسایل زمان صلح و آرامش عملی گردد . میدان عمل سازمان قضائی دوران صلح ، برای اعمال و اجرای عدالت در حوادث زمان حاضر ، اغلب بسیار محدود است . بنابراین یک انقلاب تاریخی مانند انقلاب حاضر الزاماً بحرانی در قوانین و بخصوص در سازمان قضائی ایجاد می‌کند و وسعت و شدت این بحران به دامنه این انقلاب بستگی دارد . بحران را معمولاً بعنوان شدت یافتن علائم بیماری به حد اکثر خود توصیف می‌کنند ، بدنبال بحران یک تحول قاطع پیش می‌آید . این تحول ممکن است بسوی وضع بدتر و افول آخرین ، مرگ در مورد انسان و انحلال در مورد نظامات عمومی باشد . همچنین ممکن است بعد از اوج بحران ، عقب‌ریزه بسوی دیگر بجهد ، بسوی بهبود و اصلاح متوجه گردد . بحران کنونی که در سازمان قضائی پیش آمده به اوج خود رسیده است . باید مفهوم کاملاً جدیدی از سازمان قضائی ایجاد شود ، بخصوص باید یک سیستم قضائی ناسیونال سوسیالیستی بوجود آید . برای اینکار داروهای مسکن کافی نیست ، بلکه چاقوی جراحی لازم است و چنانکه در آینده نشان داده خواهد شد . حل این



آن شب هیوود در ایرای نورنبرگ نشسته بود و اجرای ایرای فیدلیو را تماشا می کرد. تالار عظیمی بود و هیوود بیاد آورد که هیتلر و دیگران پس از آنکه تظاهرات خود را در استادیوم نورنبرگ تشکیل می دادند در این تالار اجتماع می کردند.

هنوز نشانه های بمباران بر دروینگر تالار وجود داشت. بخشی از سقف در دست تعمیر بود و هوای سرد شبانه را بدرون تالار راه می داد.

هیوود به اطراف خود، به تماشاگران نظر انداخت. بسیاری از آنان مانند خود او پالتو پوشیده بودند و ظاهراً به سرما توجهی نداشتند. انگار که اصلاً تکان نمی خوردند. از چهره شان معلوم بود که گامهای آهنگی را که بلافاصله خواهند شنید می دانند.

در اثنای اجرای ایرا، هیوود احساس کرد سرش چند بار از زور چرت پایین می افتد و ممکن است خوابش ببرد.

این برای اولین بار بود که او در عمرش برای شنیدن و تماشای ایرائی آمده بود. این وضع باضافه خستگی کاری که او در دادگاه کرده بود سبب شده بود که ایرا بنظرش تمام نشدنی بیاید.

اما سرانجام جاکینو برسر پلکان سنگی که به سیاه چال می انجامید پدیدار شد، وزیر دم دست بود، پیشقراول به دروازه رسید و فلورستان نجات یافت^۱ و آواز شاد همسرایان پایان رسید.

کف زدنهای شورانگیز بر سراسر تالار طنین افکند. هیوود هم بشدت کف زد و بعد همراه دیگران خارج شد و به راهرو رسید.

خانم برتولت را دید که با گروهی دارد حرف می‌زند . هیوود مؤدبانه نزدیک در ورودی منتظر شد .

اشمیت هم همراه او بود . بالاخره خانم برتولت بسراغ او آمد . خانم برتولت لباس شب پوشیده بود . معلوم بود دوخت قبل از جنگ است . کوشش طنازانه او برای آنکه خوش لباس بنماید هیوود را به هیجان در آورد .

خانم برتولت گفت : « امیدوارم لذت برده باشید . »

هیوود با کمی نگرانی گفت : « بله ، عالی بود . »

سکوت ناراحت کننده‌ای برقرار شد .

خانم برتولت بگرمی گفت : « خوب . »

هیوود نگاهی به اشمیت کرد و بعد با ناراحتی به خانم برتولت

گفت ، « می‌خواستم .. بگویم می‌توانم شما را برسانم ؟ »

خانم برتولت آرام گفت : « متشکرم . خانه من در چند قدمی

همین جاست . می‌خواستم پیاده بروم . »

هیوود گفت : « آه . »

خانم برتولت پرسید : « شما مایلید یک کمی پیاده روی کنید ؟ »

هیوود بعد از مکث کوتاهی گفت : « بسیار خوب . » و بطرف

اشمیت برگشت :

« آقای اشمیت من امشب اتومبیل نمی‌خواهم ، می‌خواهم همراه

خانم برتولت پیاده بروم . »

« عالیجناب . مایلید منتظر شما شوم ؟ »

« نه ، خودم می‌آیم . »

اشمیت با بی‌حالی گفت : « من منتظر شما می‌شوم ، عالیجناب . »

هیوود با ناراحتی سر تکان داد و بعد همراه خانم برتولت براه

افتاد .

خیابانهای قسمت کهنه شهر نورنبرگ که هیوود و خانم برتولت در آن قدم می‌زدند بزحمت روشن بود. صدای موسیقی از یکی از بارها بگوش می‌رسید. مشتری‌ها يك آواز احساساتی می‌خواندند. مردی با بلوز و شلوار ناجور آواز می‌خواند و يك لیوان آبجو در دستش بود. همانطور که رد می‌شدند مردی از جلویك دكان پسته بیرون آمد و پرسید: «سیگار می‌خواهید؟» در دستش يك کیف قهوه‌ای رنگ بود و نشان می‌داد از فروشندگان بازار سیاه است.

هیوود و خانم برتولت به راه رفتن ادامه دادند. مرد در سایه‌ها ناپدید شد و منتظر مشتری دیگر ماند.

هیوود ناشیانه گفت: «شب سردی است.»

خانم برتولت سر جیب‌بند و هر دو خاموش بر راه رفتن ادامه دادند.

سرانجام خانم برتولت جلویك ساختمان ایستاد. ظاهراً این ساختمان روزگاری صورت ساختمان عادی داشت و مسکن اشخاص نسبتاً مرفه بود. اما حالا پلکان ویران و بمباران شده آن و چند درخت که با سرسختی جلوی آن مانده بودند سیمای مرگ و نیستی به آن می‌بخشید.

یک نفر استوار ارتش آمریکا جلوی خانه مجاور ایستاده بود و با یک زن آلمانی حرف می‌زد. زن در حدود سی‌سال داشت موهایش مشکلی و هیکلش گنده بود.

استوار می‌پرسید: «برای آن کار چند می‌خواهی؟»

زن گفت: «من که بشما گفتم. من آن کار را نمی‌کنم.» در جوابش تنفر و تحقیر مشهود بود.

«برای آنکار چندتا سیگار می‌خواهی؟ من برای آن کار ده‌تا سیگار بتو می‌دهم.»

هیوود به خانم برتولت نگاه کرد، بخاطر حضور او از این سؤال وجواب ناراحت شده بود. اما خانم برتولت چنان می نمود که انگار اصلاً این محاکمه را نشنیده است.

خانم برتولت پرسید: «سایلید بیائید تو؟ می توانم برای دو-تائی مان قهوه درست کنم.» به هیوود می نگریست تردید او را احساس می کرد، افزود: «شاید هم نمی خواهید بیائید؟»
«چرا، متشکرم، می آیم.»

از پلکان ساختمان شروع به بالا رفتن کردند. چند پلکان خراب شده بود و هیوود ناچار به نرده کنار پله ها می چسبید. هیوود بالاسرش را نگاه کرد و دید قسمتی از آن خراب شده و آسمان پیداست. آپارتمان خانم برتولت در طبقه سوم بود. در به راهرو باز می شد. هیوود منتظر شد که خانم اول داخل شده و بعد دنبالش او داخل شد. خانم برتولت چندتا شمع را روشن کرد.
اطاقی کوچک بود، یک شاه نشین داشت و در گوشه ای از اطاق با کشیدن پرده اطاق خوابی درست کرده بودند.

خانم برتولت گفت: «پالتوتان را بمن بدهید.» و باندوه لبخند می زد. «اینجا یک کمی گرم تر از تالار اهراست.»
هیوود پالتوش را در آورد و خانم برتولت آنرا با دقت در جا لباسی کوچکی آویزان کرد. بعد با سر و دست اشاره به اطاق کرد و گفت: «البته اطاق محقری است. اما من تازه اینجا آمده ام و زندگی را در آن شروع کرده ام.» در صدایش نه احساس رقت، بلکه صمیمیت و شور و حتی اندکی شادی وجود داشت.

خانم به گوشه ای اشاره کرد و گفت: «می خواهم در شاه نشین یک اطاق ناهارخوری درست کنم. یک پیانو کوچک گیر می آورم و در آنجا می گذارم.»

هیوود لبخند زنان سرتکان داد، یاد بیانو بزرگی که در خانه فعلی خودش بود و سابقاً به خانم برتولت تعلق داشت افتاد.
خانم برتولت ادامه داد: «من پرده نقاشی قشنگی از فاینینگر^۱ دارم، شما آثار فاینینگر را دیده‌اید؟»
هیوود گفت: «نه، نه، ندیده‌ام.»

«خیلی زیباست. فقط من باید جای مناسبی گیر بیاورم و آنرا بیاویزم.» بعد یوزش خواهانه لبخندی زد و گفت: «آلمانیها همه‌اش درباره آنچه دارند حرف می‌زنند، نیست؟ الان قهوه می‌گذارم.»
هیوود به اطراف آپارتمان نگاه کرد. اولین چیزی که توجه او را جلب کرد تصویر نقاشی شده مردی با لباس نظامی بود. او می‌دانست که این باید عکس ژنرال برتولت باشد. از جلو آن رد شد و نزدیک قفسه کتابها رفت. با کمال تعجب مجموعه کاملی از سوابق دادگاههای نظامی نورنبرگ را در آنجا یافت. همچنین چند نسخه از نظریات قانونی یارهایس^۲ و بسیاری کتب دیگر در باره محاکمات، که هیوود پس از آمدن به نورنبرگ در صدد یافتن آنها بود، در قفسه دیده می‌شد.

خانم برتولت از شاه نشین درآمد و گفت: «قهوه همین الان حاضر می‌شود.»

بعد دید که هیوود مشغول واریسی کتابهای قفسه است.

«تاکنون این کتاب یارهایس را دیده‌اید؟»

«نه خیلی وقت بود دنبالش می‌گشتم.»

«واقعاً کتاب مفیدی است. خیلی مطلب دارد. قابل توجه این است که این همه مطالب را در یک مجله کوچک جا داده است. مایلید

آنها همراه خودتان ببرید؟»

«نه، متشکرم، مایلم نگاهی به آن بکنم.»

خانم برتولت گفت: «لطفاً، بفهمائید چیز دیگری هست که بخواهید؟» خنده‌ای کرد و افزود:

«همانطور که می‌بینید از لحاظ کتب مربوط به محاکمات بین‌المللی کامل است.»

چشم هیوود به ردیفی که آثار ارنست یانینگ در آن بود افتاد و با اندکی نگرانی به آنها نگریست و گفت: «بله، می‌بینم.»

خانم برتولت گفت: «راستی زندگی شما در وطنتان چگونه است؟»

هیوود تکرار کرد: «چطور است؟»

خانم برتولت سرنگان داد و گفت: «لطفاً، بنشینید، مقصودم این است که مقامتان چیست؟ خیلی مهم است؟»

هیوود نگاهی به او کرد و بعد آرام و لبخند بر لب گفت: «نه، نه، بهیچوجه مهم نیست. من قاضی دادگاه بخش هتم و السلام.» اندکی مکث کرد و یادآور شد:

«در این یکی دو سال اخیر، حتی آن مقام را هم نداشته‌ام.»

خانم برتولت پرسید: «بازنشسته شده‌اید؟»

«اجباراً، بوسیله انتخاب کنندگان بازنشسته شدم.»

خانم برتولت يك لحظه با تعجب او را نگریست.

«پس شما در ایالات متحده قضات را انتخاب می‌کنید؟»

«بله، در بعضی ایالات.»

«هیچ نمی‌دانستم.»

هیوود گفت: «این یا یکی از مزایای دستگاه قضائی است و یا یکی از معایب آن، تا سال گذشته در انتخابات شکست نخورده بودم،

خیال می‌کردم یکی از مزایای آن است. »

خانم برتولت آرام خندید ، انگار رنجی را که در زیر شوخ و شنگی هیوود نهفته بود حس می‌کرد و می‌کوشید لحن خود را بالحن او مطابقت دهد ، « اطمینان دارم تقصیر از انتخاب کنندگان بوده است نه از شما . »

هیوود گفت ، « در این مورد اختلاف نظر موجود است . » بعد شانه خود را بالا انداخت و افزود ، « نمی‌دانم ، مدت‌ها مصدرکار بودم . گمان می‌کنم از من خسته شده بودند . همین ، يك آدم دیگری جای من آمد . »

معلوم بود که زخم شکست او هنوز تازه است و نمی‌خواهد در باره آن حرف بزند .

« خانم برتولت ، از شما حرف بزنیم . گفتید که در ایالات متحده آمریکا بوده‌اید ، کجا ؟ »

« بیشترش را در اوهایو بودم . »

هیوود لبخندی زد ، « اوهایو . »

« باعده‌ای از بستگان شوهرم در دهکده‌ای برمی‌بریم ، برای ما روزگار خوشی بود . »

هیوود بالاخره پرسید ، « دیگر بکجاها رفتید ؟ »

« با اتومبیل همه ایالات متحده را گشتم . خیلی تحت تأثیر قرار گرفتم . بنظرم قهوه حاضر شده باشد ، آنرا بیاورم . » خانم برتولت برخاست و به آشپزخانه رفت . هیوود بلند شد و دنبال او رفت .

هیوود پرسید : « چه چیز بیش از همه شما را تحت تأثیر قرار داد ؟ »

« فضا ، طبیعت و حتی کشور شما ، رنگها ، عظمت آن . »

کولورادو،^۱ ویومینگ^۲ کوههای تتون^۳. شما کوههای تتون را در ویومینگ دیده‌اید؟

هیوود گفت: «بله، دیده‌ام.»

«من گمان می‌کنم زیباترین کوههائی باشد که تاکنون دیده‌ام.»

خانم برتولت نان شیرینی‌ها و فنجان‌ها را در یک سینی چید.

«آن دشتها. ما درجایی بنام جاکون هول خیمه زدیم.»

هیوود کمی خندید، خانم برتولت هم خندید.

هیوود بالحنی خشک گفت: «گمان می‌کنم شما بیشتر از من

ایالات متحده را دیده‌اید؟»

خانم برتولت پرسید: «شما خامه و شکر می‌خواهید؟»

هیوود که نمی‌خواست خامه و شکرش را برای او مصرف

کند گفت: «متشکرم، قهوه سیاه می‌خورم.»

سرانجام هیوود آهسته و آرام گفت: «زندگی شما چندان

آسان نبوده است. نیست؟»

خانم برتولت که سینی را به اطلاق مجاور می‌برد گفت: «من

ترد و ظریف نیستم، بهیچوجه درهم نشکسته‌ام.»

اما هیوود نمی‌توانست از این فکر که خانم برتولت ترد و

ظریف است، بگذرد.

خانم برتولت گفت: «ما به یک سفر دسته جمعی رفتیم، عالی

بود.» بعد پیش از آنکه قهوه هیوود را بدهد تأمل کرد، انگار می-

اندیشید و بعد ادامه داد: «مردم را خیلی دوست داشتیم، خیلی به

گردش می‌روند. خیلی ساده‌اند. مردم اینجا خیال می‌کنند که سادگی

انها تظاهر است. اما این خیال برای آن است که آمریکائی‌ها را نمی‌شناسند. آمریکائی‌ها واقعاً آنطوری هستند. «
هیوود فنجان قهوه‌ای را که به او تعارف شده بود گرفت و کمی از آن نوشید.

خانم برتولت پرسید: «چطور است؟ خوب است؟»
هیوود به آرامی گفت: «بله، خوب است، عالی است.»
«قهوه‌اش کهنه است، اما من سعی کردم آنرا غلیظ درست کنم. آقای هیوود، شما خانواده دارید؟»

«بله، یک دختر دارم. دخترم چهارتا بچه دارد.»
خانم برتولت گفت: «چهارتا؟ باید خیلی به آنها بنازید.»
هیوود لیخنودی اندیشناك زد و گفت: «باید قبول کنم که به آنها می‌نازم.»

«خانم هیوود کجاست؟»
«چند سال پیش فوت کرد.»
سکوت ناراحت کننده‌ای برقرار شد. هیوود ادامه داد:
«شما چی؟ فرزندی دارید؟»
«نه، ندارم.»

هیوود باز کمی قهوه نوشید.
خانم برتولت گفت: «من کنجکاویم. ممکن است بگوئید نظر شما درباره‌ی ارست یانینگ چیست؟»
«متأسفم، خانم برتولت، من حق ندارم در خارج از دادگاه نظرم را بگویم.»

خانم برتولت گفت: «البته، معذرت می‌خواهم. برای خاطر این پرسیدم که کمی او را می‌شناسم. کتابهای او را خوانده‌اید؟»
«بله، خوانده‌ام.»

پس از چند ثانیه خانم برتولت ادامه داد :

« من باید چیزی در باره او به شما بگویم . البته مربوط به محاکمه نیست و می دانم که شما می توانید آنرا گوش کنید . ما همیشه برای شنیدن کنسرت ها به ایرامی رفتیم . من وشوهرم ، ارنست یانینگ و همسرش . یکبارش خوب یادم می آید . مراسم پذیرائی از وینی فرد و اگنر ، عروسی و اگنر بود . هیتلر هم آنجا بود . این مراسم در جریان یکی از تظاهرات نازیها برقرار شده بود . یانینگ هم با همسرش بود . همسرش بسیار زیبا بود ، خیلی ریز و خیلی ظریف . البته حالا مرده است . در تالار بزرگ رقص گراند هتل بودیم . مثل اینکه پای هیتلر پیش خانم یانینگ رو رفته بود . »

« هیتلر ؟ »

خانم برتولت با حرکت سر تصدیق کرد .

« در جریان مهمانی دور و بر او می پلکید . موقعی که احساساتش بجوش می آمد از این کارها می کرد . هر یانینگ این جریان را دید و به هیتلر حرفی زد . گمان نمی کنم هیچکس به این ترتیب با هیتلر حرف زده باشد . یانینگ به او گفت : « صدر اعظم ، من به اینکه رفتار شما درست نیست چندان اعتراض نمی کنم . من به این اعتراض می کنم که شما اینقدر بورژوا هستید . »

« بعد چه شد ؟ »

« رنگ هیتلر مثل گچ دیوار شد . فقط به یانینگ خیره شد و بعد بیرون رفت . مطمئنید که قهوه خوشمزه بود ؟ »

« بله ، خوب است ، عالی است . »

« افرادی مثل یانینگ و من وشوهرم از هیتلر نفرت داشتیم . من می خواهم شما این را بدانید . او هم از ما نفرت داشت . »

چشمانش به روبرویش متوجه شد ، انگار هیتلر را می دید که

روبروش ایستاده است

« او از شوهرم نفرت داشت، چون شوهرم قهرمان واقعی جنگ بود و آل سرجوخه حقیر نمی توانست این امر را تحمل کند. از این جهت که شوهرم از خانواده اشراف زن گرفته بود نیز از او نفرت داشت. هیتلر حسرت اشرافیت را می خورد ولی از آنها متنفر بود. »

خانم برتولت از روی صندلیش بلند شد، کنار پنجره رفت و به بیرون نگاه کرد و بدون اینکه رویش را برگرداند گفت :
 « از این جهت است که ماجرائی که رخ داد این قدر مسخره بود. از سرنوشت شوهرم خبر دارید؟ »
 « بله. »

« مثل پسر بچه ها بود. یک سرباز واقعی بود. از جنایاتی که به او نسبت می دادند روحش هم خبر نداشت. او را با رهبران سیاسی نازی به محاکمه کشیدند و مثل یکی از آنها انگاشتند. او قربانی انتقامی شد که فاتحان همیشه از مغلوبین می گیرند؛ جنایت سیاسی بود. شما این مطلب را باور می کنید؟ »

لحظه ای طول کشید تا هیوود بتواند کلمه ای پیدا کند. از سخنان خانم برتولت متأثر شده بود، می دانست بیش از آن که حق دارد متأثر شود شده است. بالاخره به سخن درآمد :

« من نمی دانم که چه را باور کنم، خانم برتولت »

خانم برتولت بنر می تکرار کرد: « شما نمی دانید که چه را باور کنید. هیچکدام از ما نمی دانیم که چه را باور کنیم. از این جهت که درباره یکدیگر به همه ما دروغ گفته اند. بهر طرفی که بروید در باره سفاکی های دیگران مطالبی می شنوید. آیا روزی خواهد آمد که آدم دیگر دروغ نشنود؟ »

او يك لحظه به هیوود نگاه کرد وبعد، گوئی از روی اجبار، گفت،
 « جریان محاکمه شوهرم اینجا است. مایلید آنرا بخوانید؟ »
 هنوز جواب نشنیده، خانم برتولت بطرف قفسه کتابها رفت.
 هیوود آرام گفت: « نه، خانم برتولت، نه. »
 خانم برتولت به آرامی گفت: « شما مایل نیستید آنرا بخوانید؟ »
 « خانم برتولت، من حتی نباید اینجا می آمدم و با شما حرف
 می زدم. »

کمی طول کشید تا توانست حرفش را ادامه دهد،
 « اما من می خواهم بفهمم، من می خواهم بفهمم، باید بفهمم. »
 خانم برتولت نگاه کوتاهی به او کرد - هیکل هیوود، غرق در
 اضطراب شدید روی نیمکت نشسته بود. خانم برتولت می دانست که این
 مرد تا چه حد در موضوع دست اندر کار است و چقدر می خواهد طبق
 حق و عدالت رفتار کند. با نگاهی به چهره هیوود این نکته را تشخیص
 می داد. این نگاه یادهای گذشته او را از مردم آمریکا که مورد تحسین
 وی بودند زنده کرد. سرمیز رفت و بی آنکه حرفی بزند يك فنجان
 قهوه خوری برداشت.

سرانجام گفت: « يك قهوه دیگر می خواهید؟ »
 « بله، می خواهم. »



آن شب در کاخ دادگستری، دادگاه تعطیل شد. علت تعطیل
 این بود که سرگرد رادینتز وارد دفتر سرهنگ لاوسن شد و گفت:
 « ایرن هوفمان را پیدا کردند. همین الان خبرش با تله-
 تایپ رسید. »

۱ - دستگاه ارسال خبر بوسیله امواج رادیو که در مقصد
 بصورت تایپ نوشته می شود.

سرهنگ لاوسن پرسید: « کجا، کجا پیدایش کردند؟ »
سرگرد رادینتز گفت: « در برلن، ازدواج کرده و نامش را
تغییر داده. بهمین جهت بود که تعیین محل اقامتش مشکل بود. »

« کی می آید؟ »

« نمی آید. »

« مقصودت چیست؟ »

« نمی خواهد شهادت بدهد. »

لاوسن از جایش نیم خیز شد. رادینتز ساکت او را نگاه می کرد.
بالاخره گفت:

« می دانید قضیه چه جوری است. حاضر کردن آنها برای ادای

شهادت هر روز سخت تر می شود. »

« نشانش را بده بمن. »

رادینتز يك تکه کاغذ به لاوسن داد. لاوسن لحظه ای به آن
نگاه کرد و بلند شد.

« اگر هواپیمای ساعت پنج گیرم بیاد می توانم به برلن بروم

و فردا صبح برگردم. »

سرهنگ لاوسن با تلفن صحبت می کرد: « می توانید در هوا-

پیمائی که ساعت ۵ به برلن می رود يك جا برای من تهیه کنید؟ »

سفر با هواپیما ناراحت کننده بود زیرا هواپیمای سی - ۴۷ ناچار بود از میان توده های فراوان ایریگن در گذرد. در کنار لاوسن یک استوار ارتش نشسته بود. استوار تقریباً با ترس و لرز مکالمه با سرهنگ لاوسن را شروع کرده بود و اکنون، بی آنکه کوچکترین تشویقی به ادامه صحبت از جانب سرهنگ بعمل آید صحبت او گل انداخته بود و چنان حرف می زد که گوئی حرفش پایانی ندارد. استوار درباره نقشه هایش برای آینده حرف می زد. از جمله می گفت تصمیم دارد زن و بچه اش را از آمریکا بیاورد.

« من حساب می کنم که اگر ما به اینجا عادت کنیم زندگی در آن چندان بد نیست. ارتش دارد برای بچه ها مدرسه باز می کند. گمان می کنم می شود مدتی در اینجا ماند. عقیده شما چیست؟ »
لاوسن ظاهراً مؤدبانه و تشویق آمیز سر تکان داد و به انبوه

ابر ها خیره شد . سخنان استوار در واقع ناراحت کننده بود زیرا او مسئله آلمان را به مسائل کوچک واقعی زندگی روزمره محدود می کرد ؛ آیا خانواده اش را به آلمان بیاورد ؟ آخر قرار بود مدتی در اینجا بماند . جنگ تمام شده بود و آدم باید حداکثر استفاده را از تمام شدن آن بکند ، مگر نباید بکند ؟ این فقط استوار آمریکائی نبود که مسئله آلمان را به این طریق مطرح می کرد ، بلکه جهان هم واقعتاً های عملی مسئله آلمان را در نظر می گرفت و آنها را به همین واقعتاً ها محدود می ساخت . مواد خام و آهن در آلمان وجود داشت و از لحاظ جغرافیائی هم که خاک آلمان اهمیت داشت ، این ها حقایق عملی بود . اما در طرف دیگر ، افرادی مانند لاوسن بودند که انگار در گذشته ، در تاریخ عتیق زندگی می کردند و به این واقعتاً های عملی و روزمره توجهی نداشتند .

لاوسن می توانست پیش خود مجسم کند که اگر ایوز قاضی اینجا بود و حرفهای این استوار را می شنید و افکار لاوسن را می خواند می گفت : « بسیار خوب ، سرهنگ لاوسن ، شما چه می خواهید بکنید می خواهید همه مردم آلمان را بزندان بیاورید ؟ برای آنکه اگر شماراست بگوئید همه آنها گناهکارند . ما باید بفهمیم که با آنها چه باید بکنیم . هشتاد ملیون نفرند . » از همه بدتر این بود که این استدلالها در لاوسن بیش از آن اثر می گذاشت که بتواند آشکارا آنها قبول کند . گاهی باوجود چیزهایی که دیده بود به فکر می افتاد و بالاخره می اندیشید که او یک مرد غیر واقعی است که به يك مأموریت ورسالت غیر واقعی گماشته شده و با چیزی غیر قابل لمس و « نامفهوم » سروکار دارد . مسائلی که استوار ارتش از آنها حرف می زد و قابل لمس بود . عدالت نامفهوم بود .

استوار هنوز حرف می زد ، و سرهنگ لاوسن هنوز به ابهام

سر می‌جنباند که لاشه شهر ویران برلن از پنجره هواپیما پدیدار شد.



« او نباید برود ، شما حق ندارید به او دستور بدهید برود. »
 سرهنگ لاوسن در آپارتمان ایرن هوفمان نشسته بود و به
 مرد خپله‌ای که بلباس حمام جلوش نشسته بود خیره می‌نگریست .
 لاوسن می‌دانست که نیمی از اثر ختم و تحریک در صدای مرد برای
 آن است که لاوسن نیمه شب به خانه وزندگی او وارد شده و نیمی دیگر
 برای آن است که به حرف خود اعتقاد عمیق دارد .

لاوسن همچنان به او خیره شده بود و از خود می‌پرسید آیا این
 کار او یک کار بیهوده دیگر و بدنبال «نامفهوم» دویدن نیست .
 لاوسن گفت: «آقای والنر، من می‌توانم دستور بدهم که برود .
 اما برخلاف میل خودش نمی‌خواهم برود؛ زیرا می‌دانم که در این صورت
 شاهد و گواه نخواهد بود .»

نگاه سرهنگ لاوسن متوجه زنی شد که پشت سر والنر در قسمت
 عقب اطاق ایستاده بود . آخر کلید کار در دست او بود نه در دست
 شوهرش . این زن ایرن هوفمان سابق بود که اکنون نامش را عوض کرده
 بود . لاوسن در اوراق پرونده ها آنقدر درباره ایرن هوفمان خوانده
 بود که گاهی بفکر می‌افتاد ، ایرن چه جور آدمی باید باشد . اما او
 در زمان محاکمه سابقش شانزده ساله بود . بنظر باور نکردنی می‌آمد
 که این زن شکسته در جامه حمام روزگاری شانزده ساله بوده باشد .
 والنر ادامه داد: «شما خیال می‌کنید که اگر مادر این محاکمه
 شهادت بدهیم ، به ما مدال می‌دهند؟ مردم اینگونه افراد را دوست ندارند ،
 مردم عقیده دارند که آلمانی نباید برضد آلمانی شهادت بدهد .»

لاوسن بانگرانی گفت : «آقای والنر، من اینرا می‌دانم . من
 در این دوسالی که دادستانی می‌کردم، اینها را می‌دانستم .»

« برای شما آسان است که بما بگوئید بروید شهادت بدهید .
شما خودتان بعد از محاکمه به امریکا بر می گردید . ما ناچاریم اینجا
بمانیم و با این مردم زندگی کنیم . »

نگاه لاوسن از والنریه زنش وازاو به قهوه پیش کوچکی که در
آن برایش قهوه تهیه کرده بودند ، متوجه گشت . بعد به اطاق خواب ،
که تکه ای از اطاق بزرگ وازآن جدا شده بود ، نگرست . و بعد
برای آنکه هم روحیه خویش و هم روحیه آنان را بالا بیاورد با حالت
پر احساسی گفت :

« آقای والنر ، شما گمان می کنید که من نمی دانم از شما چه
می خواهم ؟ مگر شما نمی دانید که من آگاهم که شما ، با این هراس و
وحشتی که دوباره به زندگی شما راه می یابد تنها خواهید ماند ؟ »
والنر هم احساساتی شد و گفت : « پس چرا نصفه شبی مثل
مأموران گشتاپو به خانه من آمده اید و ... »

لاوسن پرخاش کرد : « شما هم مثل من جواب این سؤال را
می دانید ؛ برای آنکه نباید به آنها اجازه داد از کیفر اعمالشان بگریزند .
سکوتی ناگهانی اطاق را فرا گرفت . والنرجان به لاوسن می -
نگرست که گوئی لاوسن روح خبیثی را احضار کرده است و پس
آرام گفت : « سرهنگ ، سرهنگ ، واقعاً شما خیال می کنید که
آنها بالاخره از کیفر اعمالشان نخواهند گریخت ؟ »

سرهنگ لاوسن لحظه ای باو نگاه کرد بی آنکه بتواند جوابی
بدهد ، زیرا والنر همان نتیجه ناگزیر و حتمی را که لاوسن در اعماق
روح خود حس می کرد بصورت کلمات بر زبان آورد . نمی توانست جواب
بدهد . والنر آنقدر حساس بود که از حالت چهره لاوسن افکار او را
بخواند و بداند که لاوسن هم بانگرانی او شریک است .

والنر فریاد زد : « من می گویم آنها بجهنم بروند ، شما هم بجهنم

بروید.»

لاوسن بی حرکت نشست. نه می توانست برخیزد و نه می توانست جواب بدهد. تنها کاری که می توانست این بود که همانجا بنشیند.

ایرن گفت: «امیل هان هم آنجاست.»

سرهنگ لاوسن بالایا نگاه کرد و به ایرن خیره شد. بجز سوال درباره کیفیت قهوه، این اولین حرفی بود که ایرن می زد.

لاوسن گفت: «بله.» و با تأکید افزود: «جزو متهمین است.»

«دکتر یانینگ چطور؟»

«بله، جزو متهمین است.»

لاوسن باو نگریست. ایرن پیوسته در اطاق قدم می زد، و پس از لحظه ای دوباره به سخن گفتن پرداخت:

«آن مغازه طبقه پائین را دیدید؟ چیز مهمی است. اما ما با آن زندگی را از نو شروع کرده ایم.»

ایرن مکث کرد، می کوشید اثری از احساساتش در صدایش منعکس نشود.

«اگر من به نورنبرگ بروم آنها می آیند، آنها می آیند و پنجره های مغازه را می شکنند.»

لاوسن با صدائی خشن گفت: «من در تمام بیست و چهار ساعت جلو مغازه مراقب می گذارم.»

ایرن باو نگاه کرد.

«بهر حال آنها می آیند. خیال می کنید نمی آیند؟»

سرهنگ لاوسن نمی توانست جواب بدهد.

والتر گفت: «ایرن، تو نباید بروی، او حق ندارد از تو بخواهد بروی.»

ایرن به همسرش نگاه کرد و سرانجام گفت:

«ما می دانستیم کار باینجا می کشد، هوگو؟ مگر نمی دانستیم؟»

سپس برای تسکین دادن همسرش بنزد او رفت. لاونس آندو را تماشا می‌کرد. احساسی گرم سراسر وجودش را فرا گرفت، احساس دیگر هم داشت که او را به شگفتی می‌انداخت. نزدیک بود گریه کند.



باد سرد و یاران ماه مارس بر نورنبرگ تازیانه می‌زد. وکلای مدافع هم اذعان‌نامه را بشلاق انتقاد بسته بودند.

محاكمه بار دیگر بصورت مجموعه‌ای از گفتارهای دراز و نقل قول‌ها که همکاران رولفه در آن تبحر داشتند درآمد. این آقایان با شیوه قدیمی و دقیق آلمانی بتحقیق پرداخته بودند. از تمام گفته‌ها و نوشته‌هایی که در طی قرون درباره قانون، قاضی و مسئله مسئولیت گفته و نوشته شده است نقل قول کردند. این نقل قول‌ها از ارسطو شروع شد، تمام نویسندگان عهد باستان و قرون وسطی و عصر جدید را دربر گرفت البته بعضی استثناء هم در میان بود.

به‌خرد آسیائی اشاره‌ای نشده بود از خرد یهودیان و یهودیت هم سخنی نرفته بود. و تمام این تحقیقات افسانه‌ای ناگهان در ۱۹۳۳ متوقف شده بود، انگار که بین ۱۹۳۳ و ۱۹۴۵ خلائی در تاریخ پدید آمده است، و سپس وکلای مدافع محتاطانه در باره محاکمات جنایتکاران جنگ اظهار نظر کردند و آن‌ها را مختصری مورد حمله قرار دادند. در میان قضات، هیوود در تحقیق و تفکر خود به نقطه‌ای رسیده بود که خود را دریانوردی تنهایی انگاشت که در میان دریای خروشان و ساحل سنگی امیدبخش اما فریبکار سرگردانست، مانند اثلاس^۱ که بین میلاد و چاریدیس^۲ سرگردان بود.

انبوه قرائن و شواهد متناقض او را به سرگیجه انداخته بود و توده‌های اسناد سخت سرگشته‌اش کرده بود. در این موقع اگر وضع

خود را نزد خود اقرار می‌کرد، اندکی آزرده خاطر می‌شد، زیرا فقط سرموئی او را با حقیقت مربوط می‌کرد و این سرمو، همان مردی بود که در جایگاه متهمین نشسته بود، ارنست یانینگ. یانینگ بیش از اعضاء هیئت دادستانی، بیش از وکلای مدافع و حتی بیش از قضات دیگری که به‌لویش نشسته بودند برای هیوود واقعیت داشت. این حقیقت یعنی احساس هم‌دردی درونی بین قاضی و متهم، هرچه زمان می‌گذشت، هیوود را آشفته‌تر می‌کرد. در کار قضاوت خود، یکبار یادوبار دیگر نیز به‌چنین حالتی دچار آمده بود، این حالتی است که هر قاضی با آن آشناست و می‌کوشد به آن دچار نشود. لبش را گاز می‌گرفت، می‌کوشید خود را از این اندیشه برهاند و به جوابی که وکلای مدافع، در رد نکته عنوان شده از طرف سرگرد رادنیتز می‌گفتند گوش بدهد.

وکیل مدافعی می‌گفت: «اگر ما این ترتیب را بپذیریم، تصمیم متخذه از طرف دادگاه بین‌المللی را دایر بر اینکه اسناد باید بترتیب تقدم و تأخر زمانی عرضه شوند بهم زده‌ایم.»

سرگرد رادنیتز آماده بود جواب دهد که سرهنگ لاوسن به تالار دادگاه وارد شد. در مدتی که سرهنگ در گوش رادنیتز نجوای کرد، سرگرد خاموش بود و سپس گفت: «ما دیگر در باره این مطلب بحث نخواهیم کرد.» و بجای خود نشست.

حالا سرهنگ لاوسن بود که پشت میکروفون حرف می‌زد: «دادستانی دکتر هاینریش گویتر^۱ را برای ادای شهادت دعوت می‌کند.

سروان پایرز دعوت را با صدای بلند تکرار کرد و دکتر گویتر وارد دادگاه شد. او مردی کوتاه قد و آراسته بود و اندکی بیش از پنجاه

سال داشت و هنگامی که کلمات سوگند را تکرار می کرد آهسته و آرام سخن می گفت .

سر هنگ لاوسن پرسید: « ممکن است نام و شغل خود را در برابر دادگاه بگوئید؟ »

« نام من هانریش گویتز است و شغلم وکالت دعاوی است. »

« دکتر گویتز، شما در کجا وکالت می کنید؟ »

« همین جا، در نورنبرگ. »

لاوسن به منشی هیئت دادستانی اشاره ای کرد. منشی باروزنامه ای که روی آن عنوانی با حروف درشت نوشته بودند پیش آمد و روزنامه را بدکتر گویتز داد .

لاوسن پرسید: « دکتر گویتز، آیا این عنوان بنظر شما آشنا است؟ »

« بله، آقا. »

« ممکن است آنرا برای دادگاه بخوانید؟ »

« مرگ بر فاسد کنندگان نژاد. »

لاوسن پرسید: « این عنوان در کدام روزنامه چاپ شده است؟ »

دکتر گویتز گفت: « در روزنامه «راشتورمر»^۱ متعلق به یولیوس-

اشتراختر^۲. »

« این عنوان مربوط به چه قضیه ای بود؟ »

« قضیه فلدنشتاین^۳. »

« قضیه فلدنشتاین چه بود؟ »

رولفه از جا پرید. بنظر عیوود چنین آمد که رولفه در این مورد از همیشه نگران تر است.

1 - Der Stuermer 2 - Julius Streicher

3 - Feldenstein

محاکمه نورنبرگ

رولفه همانطور که در جلو جایگاه متهمین ایستاده بود گفت :
«عالیجناب.»

هیوود سری بسوی او تکان داد.

رولفه با اضطراب گفت : «عالیجناب، وکیل مدافع به مطرح کردن
قضیه فلدنشتاین اعتراض می کند.»

وادامه داد : «این قضیه رسوائی است، شاید رسوائترین ماجرای
دوران باشد. مسائلی در آن مطرح شده که احساس و عواطف را برمی انگیزد
و عدالت را تحت الشعاع قرار می دهد و شاید بهتر باشد که در این دادگاه
مطرح نشود.»

هیوود نگاهش را از لاوسن متوجه رولفه کرد و بعد بدون آنکه
باهیچیک از قضات دیگر مشورت کند گفت :

«آقای رولفه ، هیچ مسئله ای نیست که نتواند در این دادگاه
مطرح شود. دادگاه بدانستن هر چیزی که واقعیت دارد علاقمند است.
اعتراض رد می شود.»

رولفه آهسته بجای خود نشست. لاوسن نگاهی خیره باوانداخت
و بعد به بازجوئی ادامه داد :

«قضیه فلدنشتاین چه بود؟»

«این قضیه مردی بود که به فاسد کردن نژاد متهم شده بود.»
«ممکن است برای دادگاه توضیح دهید که فاسد کردن نژاد
چه معنی دارد؟»

«این اتهامی است که در قوانین نورنبرگ به آن اشاره شده
است. در قانون گفته می شود که هر فرد غیر آریائی که بایک فرد آریائی
ارتباط جنسی داشته باشد به اعدام محکوم می شود.»

«اولین بار که شما با قضیه فلدنشتاین آشنا شدید در چه سالی
بود ؟»

« در ماه سپتامبر سال ۱۹۳۵ پلیس با من تماس گرفت، گفتند که همان فلدنشتاین باز داشت شده و تقاضا کرده است من وکیل او بشوم. »

« آيا شما قبلا فلدنشتاین را می شناختید؟ »
 « بله، خوب می شناختم. »
 « او در جامعه چه موقعیتی داشت؟ »
 « تاجری سرشاس و یکی از سران انجمن کلیمیان نورنبرگ بود. »

سر هنگ لاوسن بجلو خم شد و گفت :
 « آيا شما به دیدن آقای فلدنشتاین رفتید؟ »
 « دکتر گویتز گفت، «بله، آقا.»
 « ماهیت اتهام علیه او چه بود؟ »
 « او متهم بود که روابط نزدیکی با دختری شانزده ساله بنام ایرن هوفمان دارد. »

« در مورد اتهام، آقای فلدنشتاین بشما چه گفت؟ »
 « گفت که اتهام کذب محض است. گفت که این دختر و خانواده اش را از مدت ها پیش می شناسد و بعد از آنکه والدینش فوت کردند او را ملاقات می کند. اما هیچگونه رابطه ای شبیه رابطه موضوع اتهام بین آنها وجود نداشته است. »

« ممکن است برای دادگاه بگوئید که بعد چه اتفاقی افتاد؟ »
 « دکتر گویتز گفت: «برای آقای فلدنشتاین در دادگاه مخصوص نورنبرگ ادعای نامه صادر شد. »

سر هنگ لاوسن پرسید: «این دادگاه مخصوص کجا بود؟ »
 « دکتر گویتز گفت: «همین جا، در همین ساختمان، در همین تالار. »

سرهنك لاوسن پرسید : « اوضاع و احوال دوران محاكمه چگونه بود؟ »

دکتر گویتز گفت : « از آن بعنوان قدرت نمائی ناسیونال سوسیالیسم استفاده کردند . دوران جشنهای ماه سپتامبر بود و در نورنبرگ تظاهرات انجام می گرفت . تالار دادگاه از تماشاچی لبریز بود . آن جلوه يك عده ایستاده بودند . » و جاهای خالی جلوی جایگاه تماشاچیان را نشان داد . « یولیوس اشترايخر روی یکی از صندلی های جلو نشسته بود . دوروبر او را اعضاء حزب گرفته بودند . »

سرهنك لاوسن پرسید : « در چنین محیطی شما از محاكمه چه انتظاری داشتید؟ »

گویتز يك لحظه به سرهنك لاوسن و سپس به قضات نگریست و گفت :

« وقتی دیدم امیل هان دادستان دادگاه است ، بدترین انتظار را داشتم . او آدمی متعصب بود . در همه محاكماتش خشونت و آزار و ستم بکار می برد . »

هان ، بدون آنکه از چهره اش چیزی خوانده شود بدکتر گویتز خیره شد .

گویتز ، چشم از جایگاه متهمین برگرفت و گفت : « اما هنوز يك ذره امید به نتیجه محاكمه داشتم ، چون ارنست یانینگر رئیس دادگاه بود . »



بعد از ظهر آن روز ایرن هوفمان برای ادای شهادت دعوت شد . او ظاهراً بهترین لباس را پوشیده بود . این نکته که لباسهای چندان نوبت و از ظاهرش بنظر می آمد که کمی زیادی لباس پوشیده ، هیوود را متأثر کرد .

سرهنك لاوسن پرسید : « شما برای اولین بار همان فلندشتاین

رادر چه تاریخی شناختید؟»

ایرن بکنیدی گفت: «سال ۱۹۲۵ یا ۲۶ بود، درست یادم نیست.»

سرهنگ لاوسن آرام پرسید: «در این تاریخ او چندساله بود؟»

«در حدود پنج سال داشت»

«در موقع بازداشتش چندساله بود؟»

ایرن آهسته گفت: «شصت و پنج ساله.»

سرهنگ لاوسن نگاهش را سخت به هیئت قضات و سپس بزنی

که در حال شهادت دادن بود متوجه کرد.

«روابط شما چگونه بود؟»

«باهم دوست بودیم.»

«آیا شما بعد از مرگ پدر و مادر تان باز هم او را ملاقات می -

کردید؟»

«بله.»

سرهنگ لاوسن پرسید: «چرا؟»

ایرن برای اولین بار با احساسات جواب داد: «مادوست بودیم.»

با تأکید روی کلمه دوست وقار و استقلال خود را نشان می داد. «او

صاحب ساختمانی بود که من در آن زندگی می کردم. اغلب کار داشت و

به آنجا رفت و آمد می کرد.»

«وقتی پلیس از شما سؤال کرد که روابط خیلی نزدیکی با او

داشته اید، چه جواب دادید؟»

«به آنها گفتم این موضوع دروغ است.»

«آیا دادستان هم از شما سؤال کرد؟»

ایرن نگاهی به امیل هان در جایگاه متهمین انداخت و گفت:

«بله.»

سرهنگ لاوسن پرسید: «او به شما چه گفت؟»

ایرن دوباره به جایگاه متهمین نگاه کرد. چهره اش حالت جذبه بخود گرفته بود راستی هان در آنجا نشسته بود. این مردی که با ابهت و زاهدانه درباره راستی و درست کرداری خود حرف می زد، این مردی که با چنان قدرتی بنام قانون کشور سخن می گفت، آنجا نشسته بود. در چهره ایرن ترس هم خواننده می شد.

لاوسن با لحنی محکم سؤال را تکرار کرد: «او به شما چه گفت؟»

«او مرا به اطاعتی برد که در آنجا تنها بودیم. بمن گفت تکرار حرفهایم فایده ای ندارد زیرا کسی آنرا باور نخواهد کرد. موضوع فاسد کردن نژاد در میان است و تنها راه جبران آن کشتن زانی است.»

همه چشمها در دادگاه متوجه هان شد. او از برخورد این همه نگاه به چهره اش اصلاً جان نخورد.

ایرن به دشواری ادامه داد: «او گفت که اگر من از آقای فلد نشتاین حمایت کنم، مرا با تمام شهادت دروغ بازداشت خواهند کرد.»

«شما در جواب او چه گفتید؟»

مثل این بود که ایرن بهیچان آمده است، با احساس و شور گفت: «من همانرا که گفته بودم دو باره و سه باره گفتم. گفتم که چیز دیگری نمیتوانم بگویم. نمیتوانم به کسی که آنقدر بمن مهربانی کرده دروغ ببندم»

لاوسن با لحنی محکم پرسید: «شما را توقیف کردند؟»

«بله.»

«امیل هان چگونه داستانی می کرد؟»

ایرن گفت: «با خشونت و وحشیگری. از هر فرصتی

محاكمه نورنبرگ

استفاده می‌کرد تا تماشاچیان را مخاطب قرار دهد و آقای فلندنشتاین را مضحك و مسخره قلم می‌داد .

« عكس العمل تماشاچیان چه بود ؟ »

« دوران جشنهای ماه سپتامبر بود . تماشاچیان اظهار نظر می‌کردند و هر بار که آقای فلندنشتاین می‌خواست چیزی در دفاع خود بگوید با صدای بلند می‌خندیدند . »

« محاكمه چند روز طول کشید ؟ »

« دو روز . »

« آری در پایان روز دوم حکم صادر شد ؟ » این را سرهنگ لاوسن با صدای بلند و تند گفت .

ایرن با لحنی که مناسب سؤال بود جواب داد : « بلیه . »

سرهنگ لاوسن پرسید : « حکم چه بود ؟ »

ایرن گفت : « حکم مجرمیت . »

لاوسن با لحنی محکم پرسید : « مجازات چه بود ؟ »

« آقای فلندنشتاین محکوم به اعدام شد ، من بجرم شهادت

دروغ محکوم به دو سال حبس شدم . »

« حکم را رئیس وقت دادگاه ، ارنست یانینگ صادر کرد ؟ »

ایرن گفت ، « بلی . »

هیوود به یانینگ در جایگاه متهمین خیره شد . یانینگ

سخت بی حرکت نشسته بود . درست رو برویش را نگاه می‌کرد ،

سخت تر و بی حرکت تر از هر موقع دیگر در تمام جریان محاكمه

بنظر می‌رسید .

سرهنگ لاوسن با اشتیاق پرسید : « حکم اجرا شد ؟ »

ایرن گفت : « آری . »

سرهنگ لاوسن گفت : « دیگر سؤالی ندارم . متشکرم . »

لاوسن یادداشت‌هایش را جمع کرد و به سر میز دادستانی برگشت . وقتی می‌رفت ، نگاهی بدون آنکه دشمنی در آنها دیده شود ، به رولفه متوجه شد . رولفه هم يك لحظه باو نگاه کرد . نگاه آندو با هم تلاقی کرد . هیوود بطرف رولفه برگشت .
« آقای رولفه . »

رولفه پیش از آنکه برخیزد اندکی تأمل کرد ، بعد برخاست و آرام گفت : « عالیجناب ، تقاضا می‌کنم شاهد در دسترس نگاه داشته شود . ما موقعی که نوبت وکلای مدافع برسد از او شهادت خواهیم خواست . »

هیوود سر تکان داد . رولفه دوباره نشست . سرهنگ لاوسن به میز وکلای مدافع نگاه کرد ، از نگاهی خواننده می‌شد که مقصود رولفه را فهمیده است . اما رولفه درست روبروی خود را نگاه می‌کرد .

هیوود گفت ، « سرهنگ لاوسن ، شما می‌توانید ادامه بدهید . »
لاوسن بکندی برخاست . مقداری اوراق و اسناد با خود آورد . رادنیتز هم همراه او بلند شد و کنار او پشت میز ایستاد .

« عالیجناب ، من بعنوان مدرك و قرینه حکمی را که بوسیله آدلف هیتلر امضاء شده ارائه می‌دهم . در این فرمان دستور داده شده است که همه کسانی را که متهم یا مظنون به وفادار نبودن به رژیم یا مقاومت در برابر آن هستند ، می‌توان مخفیانه بازداشت کرد و بدون آنکه اطلاعی به دوستان و آشنایان‌شان داده شود ، بدون آنکه محاکمه‌ای در کار باشد ، به اردوگاه کار اجباری فرستاد . »

رادنیتز سند را برداشت . سروان سایرز برخاست ، سند را گرفت و روی میز دادگاه جلو هیوود گذاشت .
« همچنین چند دستور را که طبق این فرمان صادر شده ، و هر کدام را یکی از متهمین حاضر امضاء کرده‌اند ، ارائه می‌دهم . طبق این

دستورها ، صدها نفر بازداشت و به اردوگاه کار اجباری فرستاده شدند .

لاوسن اسناد را به رادنیتز داد . رادنیتز آنها را به بایرز داد و بایرز بار دیگر آنها را جلو هیوود گذاشت .

لاوسن ادامه داد : « این قرائن و مدارك بوضوح نشان می دهد كه متهمین توطئه کرده اند تا آخرین وسیله حمایت قانون آلمان را از دست مخالفان سیاسی و اقلیتهای مذهبی بگیرند ، و برای این جنایات و راهزنی ها توصیه قانونی درست کرده اند و در كوچ دادن غیر قانونی اتباع آلمان و خارجی ها همکاری کرده اند . »

لاوسن لحظه ای مكث كرد و سپس باز به سخن گفتن ادامه داد . در حالی كه او سخن می گفت دو نفر استوار ارتش آمریکا به دادگاه وارد شدند و شروع به برپا كردن يك پرده سینما كردند .

« عالیجنابان ، متهمینی كه اکنون محاكمه می شوند شخصاً اداره اردوگاههای كار اجباری را بعهده نداشتند ، آنها شخصاً کی را كتك زده اند و دست اهرمی كه گاز را وارد اطافهای مرگ می كرد بحرکت در نیاورده اند . اما همانطور كه مدارك ارائه شده نشان می دهند این متهمین احكامی صادر می كردند كه ملیونها نفر را بسوی این سرنوشت فجیع سوق می داد . »

لاوسن ساكت شد ، نگاه کوتاهی به میز دادستانی انداخت و با سر اشاره ای به رادنیتز كرد . رادنیتز به هیوود نگرست و گفت : « تقاضا می كنم دادگاه سرهنگ لاوسن را بعنوان شاهد سوگند دهد . »

هیوود گفت : « با تقاضا موافقت می شود . »

سرهنگ لاوسن از جایگاه خود بطرف محل ادای شهادت رفت . سروان بایرز جلو آمد .

« ممكن است لطفاً دست راستانرا بلند كنید و همراه من

سوگند زیر را ادا کنید ، من بخدای قادر علیم سوگند می‌خورم که حقیقت را بگویم و از گفتن چیزی نه امتناع کنم و نه چیزی بر حقیقت بیافزایم . »

سرهنگ لاوسن گفت : « سوگند می‌خورم . »
سرگرد رادنیتز صبر کرد تا لاوسن بنشیند ، بعد به سخن پرداخت ،

« سرهنگ لاوسن ، آیا شما در اواخر جنگ در ارتش آمریکا بوده‌اید ؟ »

لاوسن گفت : « بله ، بوده‌ام . »
« آیا شما فرماندهی واحدهایی که اردوگاههای اسیران را آزاد کردند به عهده داشتید ؟ »

لاوسن گفت : « بله . »
« آیا شما در داخائو و بلزن بوده‌اید ؟ »
« آری ، بوده‌ام . »

« آیا شما موقع برداشتن فیلمهایی که ما هم اکنون خواهیم دید حضور داشته‌اید ؟ »
« بله . »

پرده‌های تالار دادگاه را کشیدند . سرهنگ لاوسن بدو نفر نظامی که در بالکن تالار بود با سر اشاره‌ای کرد . لحظه‌ای طول کشید تا توانستند دوربین فیلمبرداری را میزان کنند و تصویر روشن فیلم روی پرده بیفتد .

« این نقشه محل اردوگاه‌های کار اجباری و اسیران را در دوران راپش سوم نشان می‌دهد . »

نقشه آلمان روی پرده سینما افتاد . دور و بر نقشه برهنه ولوله‌ای پیداشد . نقاطی روی نقشه پدیدار شد که نشانه محل اردوگاههای

هیتلری بود. این نقاط آنقدر بزرگ شدند که سراسر نقشه را در بر گرفتند.

سرهنگ لاوسن بی آنکه به آنچه روی پرده می‌گذشت نگاه کند گفت:

« اردوگاه بوخنوالد در ۱۹۳۳ بنیاد نهاده شد. بازداشتی‌های این اردوگاه در حدود هشتاد هزار نفر بودند. شعار بوخنوالد این بود: بدن را بشکنید، روح را بشکنید، قلب را بشکنید، کوره‌های آدم‌سوزی بوخنوالد، نشانه‌های آخرین تلاش برای جا بجا کردن اجساد. کوره‌ها را يك کارخانه معروف که متخصص ساختن تنورهای نانوائی بوده ساخته است. نام کارخانه بوضوح در روی تنه کوره‌ها حک شده است. »

سرهنگ لاوسن با لحن سرد ادامه داد: « بعضی از محصولات فرعی بوخنوالد بوسیله افسران نیروی متفقین برای اهالی نقاط مجاور به نمایش گذاشته شد: يك آباژور که از پوست انسان، بنا به تقاضای همسر یکی از کارکنان بازداشتگاه ساخته شده است. پوست انسان را برای نقاشیهای مختلف، که بسیاری از آنها وقیعانه است بکار می‌بردند. سر دو نفر کارگر لهستانی را با مواد مخصوصی کوچک کرده و به يك پنجم اندازه معمولی رسانده‌اند تا بتوان تزیین از آن استفاده کنند. لکن خاصره انسانی را بجای خاکستر دان سیکار بکار برده‌اند. »

هیوود برای يك لحظه نتوانست به پرده نگاه کند. او بچهره متهمین می‌نگریست. اشک در چشم ورنی لامپه حلقه زده بود و چنان به جلو خود می‌نگریست که گوئی صحنه‌های فیلم را باور ندارد و شخصی دارد با او شوخی و حشتناکی می‌کند. امیل هان اصلاً به پرده نگاه نمی‌کرد و چشمانش را با دست پوشانده بود. فریدریش هوفترتر

چنان بجلو می‌نگریست که انگار چیزی فکرش را مغشوش کرده‌است یا چیزی را فراموش کرده‌است. چشمان یا اینکه ظاهراً به پرده دوخته شده بود و هیچگونه حالتی در چهره‌اش دیده نمی‌شد.

سرهنگ لاوسن ادامه داد: «این کودکانی هستند که برای اعدام‌های بعدی با خالکوبی روی بدنشان نشانه گذاشته بودند. این جسد آن کسانی است که در اتومبیل‌های بی‌منفذ بدون غذا و بدون هوا ماندند و نتوانستند زنده به بازداشتگاه داخائو برسند. صدها نفر از بازداشتیها مانند حیوانات آزمایشگاه تحت آزمایشهای خونخوارانه طبی قرار می‌گرفتند.»

«يك نفر ناظر عینی اعدام‌ها در داخائو آنجا را چنین وصف می‌کند: اسیران را مجبور می‌کردند لباسهایشان را درآورند و روی نرده‌ای بگذارند. به آنها وانمود می‌کنند که می‌خواهند به حمامشان ببرند. درها بسته می‌شد. در قوطی‌های زیگلون-ب^۱ را با دستگاه مخصوصی باز می‌کردند.»

هیوود به چهره نماشاچیان دادگاه نگریست. معلوم بود بعضی از آنها خیال می‌کنند چشمان عوضی می‌بینند. بعضی رنگ پریده برجا نشسته بودند. گذشت چند سال سبب شده بود که آنچه را کمی‌بینند باور نکردنی بدانند. برخی با احساس فراوان می‌گریستند. زنی بیست و چندساله چنین می‌کرد. مردی جا افتاده که معلوم بود همین الان از خیابان آمده نیز گریه می‌کرد. اما در طرز گریستن آنها چیزی بود که هیوود را آزار می‌داد. این چیزی شبیه گریه‌های احساساتی بود که انبوه جمعیت هنگام نطق هیتلر می‌کردند و هیوود قبلاً آنها را در فیلمهای خبری سینماها دیده بود. مثل این بود که جمعیت ناظر نمایشی هستند که

1-Zyclon-B. يك گاز سمی.

احساسات اصلی آنها را برمی انگیزد، نمایشی مانند نمایشهای تاریخی که خود آنها هیچ نقشی در آن به عهده نداشته اند .

لاوسن ادامه داد: « این فیلم را هنگامی برداشتند که نیروهای بریتانیا بازداشتگاه بلزن را آزاد کردند. برای حفظ بهداشت و جلوگیری از بیماری های همه گیر ، بولدورهای انگلیسی ناچار بودند در حداقل مدت اجساد را ب خاک سپارند . »

اجساد مردگان روی پرده سینما بنمایش درآمد . نا چشم کر می کرد لاشه انسانی بود . هیوود می کوشید جز صحنه بجای دیگری نگاه نکند . یک سرباز انگلیسی نشان داده شد که جلوبینی خود دستمال بسته و بولدوزر را بکرمی اندازد . دستمال را برای آن بسته بود که پوی گند لاشه ها حالش را بهم نزنند. دندانان های بولدوزر اجساد را بلند می کردند و دهانه بولدوزر از این اجساد انباشته بود .

لاوسن پرسید : « این اجساد از که بود ؟ افراد کشور های اشغال شده اروپا . دوسوم یهودیان اروپا یا طبق ارقامی که خود نازیها بدست دارند در حدود شش میلیون نفر یهودی نابود شدند . »

صورت زنی و سپس صورت کودک و مردی روی پرده پدیدار شد . حالت همه چهره ها شبیه هم بود . سر هنگ لاوسن بی آنکه به پرده بنگرد ادامه داد :

« اما صاحب حقیقی این اجساد ، بانام و نشان ، کیست ؟ هیچکس نمی داند . »



زندانیان در راهرو و خارج از سلولها بودند. داشتند غذای- خوردند. لامپه بانانی که جلوش بود ورمی رفت . نگاه استفهام آمیزی بدیگران کرد و بعد به دوردست بگریست ، انکار سؤالش را فراموش کرده است .

هان به سخن درآمد، صدایش از شدت خشم گرفته بود:
 «چطور جرأت می‌کنند این چیزها را برای ما نمایش دهند. ما که
 جلا ندیستیم. ما قاضی هستیم.» و با خشم فراوان به دوروبر میز چشم انداخت.
 لامپ به بالاخره سؤالش یادش آمد: «شما خیال نمی‌کنید چنین
 جریان‌هایی در کار بوده است؟ عده‌ای اعدام شده‌اند، اما اینطور چیزهایی
 در میان نبوده، هیچ این‌طور چیزها در میان نبوده.»

لامپ به در جستجوی پشتیبانی به اطراف میز چشم انداخت. هان چنان
 به او نگریست که عاقل اندر سفیه نگاه می‌کند، هوفزتر نمی-
 توانست به چهره پیرمرد نگاه کند. یانینگ به او خیره شد. اما کلمه‌ای
 از دهانها در نیامد. لامپ به آنها چشم دوخت و منتظر بود جوابی به
 سؤالش بدهند. هیچکس جواب نداد. به پائین میز، به مردی معمولی
 وریزه‌نقش و سرطاس نگاه کرد. آن‌مرد داشت نانش را تکه می‌کرد.
 و قسمتی از آن را می‌خورد.

لامپ خطاب به او گفت: «پل، پل، شما آن بازداشتگاه‌ها را
 اداره می‌کردید، شما و آیشمن.»

لامپ با کمی دیر باوری خندید: «می‌گویند ما ملیونها آدم
 کشته ایم، ملیونها آدم.»

دوباره خندید: «چطور همچه چیزی ممکن است؟ به آنها
 بگوئید: چطور همچه چیزی ممکن است؟»

پل نگاهی به لامپ کرد، بعد بدیگران نگریست، دوباره به
 لامپ چشم دوخت و به آرامی گفت: «همچه چیزی ممکن است.»
 سکوتی برقرار شد.

لامپ پرسید: «چطور؟»

پل، يك تکه نان ديگر در دهان گذاشت و پرسيد : « مقصودتان اين است که از نظر فني چطور ممکن است ؟ »
لامپ به او خيره شد .
پل ادامه داد ، « بسته به اين است که چه وسايلي در دست داشته باشيد . »

تکه نان ديگري در دهان گذاشت و ادامه داد : « مثلاً اگر شما دو تا اطاق داشته باشيد که در هر کدام دو هزار نفر جا بگيرد ، »
به لامپ نگاه کرد و افزود ، « خودتان حسابش را بکنيد . با اين دو تا اطاق در عرض نيم ساعت مي توانيد حساب ده هزار نفر را برسيد . »
هان ، هوفزتر و يانينگ خاموش به او نگاه مي کردند .
پل ادامه داد ، « براي اينکار حتي به مراقبت و محافظت احتياج نداريد . به آنها مي گوئيد که مي روند دوش بگيرند و بعد بجای آنکه شير آب برایشان بازکنيد ، شير گاز را باز مي کنيد ، » مکث کرد و انديشيد ،
« کشتن کاري ندارد و مسئله عمده نيست ، تعيين تکليف اجساد موضوع عمده است ، اشکال کار اينجاست . »



هيوود از کنار کليسای سنت لاورنس ، در قسمت کهنه شهر نورنبرگ مي گذشت . در کنار ظروف عشاء رباني کليسا و مجسمه های کارويت شتوس^۱ قدم مي زد . چنده ها با صدای بلند قيمت تن خود را اعلام مي کردند . از کنار خانه آلبرخت دورر گذشت .
اگر کسی هيوود را تماشا مي کرد ، مي فهميد که هيوود هيچکدام از اين چيزها را ندیده است و بي توجه به ساختمانها و مردمی که در پيرامونش هستند راه مي پيمايد - حتي وقتی به خيابان گراند هتل در

قسمت تازه شهر رسید نیز وضع چنین بود .

بالاخره ایستاد ، می‌کوشید بیاد بیاورد که کجا می‌خواهد برود . ایستاد و به تکه کاغذی که از جیبش درآورد نگاه کرد . این تکه کاغذ را خانم برتولت به او داده بود ، و نشانی محل ملاقات آندو رویش نوشته شده بود . محل ملاقات کافه‌ای بود . دوباره هیوود براه افتاد . همانطور که می‌رفت متوجه لباسهایی شد که بعضی از مردان و زنان پوشیده بودند . این ها لباسهای رسمی عید فاشینگ^۱ ، یا تعطیلات قبل از روز پر هیز بودند . بعضی از مردان کلاه‌های مضحکی بسر گذاشته بودند ، و دیگران لباسهای محلی باواریائی بتن داشتند . عده‌ای جوان چهارده پانزده ساله از طرف مقابل او می‌آمدند و با صدای بلند آواز می‌خواندند . آواز آنها همان سرود مدرسه بود اما آنرا باخشونتی می‌خواندند که آهنگ اصلی آن پوشیده می‌ماند . بعضی از بچه‌ها یکر است توی سینه مردم می‌آمدند ، مثل این بود که ادای تلو تلو خوردن مستان را در می‌آورند . هیوود انتظار داشت که مردم آنها را هل بدهند و عقب بزنند ، اما مردم چنین کاری نمی‌کردند ، بلکه این تنه زدن ها را بعنوان قسمتی از تفریحات عید می‌پذیرفتند . بچه‌ها نوارهای کاغذ رنگی به سر و روی تماشاگران می‌ریختند . رهبر آنها که جوانی موبور بود ، وقتی به هیوود رسید با صدای بلند به زبان آلمانی چیزی گفت .

جوانك فریاد می‌زد ، « فاشینگ ، فاشینگ . » و بعد چند تکه نوار کاغذ رنگی توی صورت هیوود ریخت . هیوود به آنها خیره شد ، اما آنها خندان رد شدند . هیوود کاغذ را از روی شانه و صورتش برداشت و براه خود ادامه داد .

چشم او بی توجه به رهگذران می افتاد. این جا، مردی میانم سال را با کلاه قهوه‌ای یک وریش می دید، آنجانی جا افتاده بچشمش می خورد که از چهره اش رضایت از خود خوانده می شد. باز جوانی شانزده ساله که کلاه کاغذی بر نهاده و نوارهای کاغذ رنگی از کلاهش آویزان است.

هیوود به میکده کوچکی در محله بازار وارد شد. سرفرار ملاقاتش با خانم برتولت دیر آمده بود.

وقتی وارد کافه نیمه تاریک شد، دید خانم برتولت تنها سر میزی نزدیک ته کافه نشسته است. خانم برتولت به پوشه‌ای که در دست داشت خیره شده بود. هاتردید از پله‌ها پائین رفت و به او نزدیک شد. آوازه خوانی با صدای باریتون روی صحنه ایستاده بود و قصیده‌ای به سبک ریچارد تاوبر^۱ می خواند. لحن نرم و روان آوازه خوان به دل هیوود نشست. مشتریانی با آن همراهی می کردند.

وقتی هیوود نزدیک خانم برتولت رسید، چهره خانم بالبخندی روشن شد. هیوود هم لبخندی زد. احساس علاقه‌ای که به خانم برتولت می کرد در این لحظه اصریل بود.

هیوود گفت: «متأسفم که دیر آمدم». در دادگناه کار داشتم.

خانم برتولت گفت: «بله، البته، مانمی ندارد.» اما در صدایش چیزی بود که او را لومی داد.

وقتی هیوود داشت می نشست، خانم برتولت نزدیکتر از معمول، در چهره او نگریست.

« امیدوارم از اینجا خوششان آمده باشد. »

هیوود گفت : « جای قشنگی است . »

خانم برتولت گفت : « خیلی وقت است اینجا را می‌شناسم .

اینها را برای شما آورده‌ام . » و اشاره به پوشه کرد . « می‌توانم در باره آنچه شما بعد خواهید دید تصمیم بگیرم . شما حانه آلبرخت دورر را دیده‌اید ؟ آن موقی که در باره موزه حرف می‌زدیم راجع به آن صحبت کردیم . گمان می‌کنید کی بتوانید این کار را بکنید . »

هیوود گفت : « هر موقع که لازم باشد . »

يك لحظه سکوت برقرار شد . خانم پیشخدمت آمد و به آلمانی

پرسید ، « آلان دستور می‌دهید ؟ »

خانم برتولت به صورت غذانگاه کرد و با لبخندی گفت : « من

برای شما هم سفارش بدهم ؟ »

هیوود گفت : « لطفاً . »

« چیز بخصوصی میل دارید ؟ می‌ترسم تعداد مشروبها آنقدر

کم باشد که نتوانیم انتخاب مناسبی از میان آنها بکنیم . »

هیوود گفت : « هر چه باشد ، فرق ندارد . »

خانم برتولت به آلمانی به پیشخدمت دستور غذا داد ، بعد به

هیوود نگاه کرد . هیوود لبخندی زد و بعد به آرامی ، شاید هم کمی باخشونت گفت ،

« می‌دانید ، این چند روز اخیر خیلی برایم مهم بود . »

خانم برتولت آرام پرسید : « چطور ؟ »

هیوود ، با کمی دلهره گفت : « آخر شما نمی‌دانید من چه

آدمی هستم . مثل دهاتی‌ها می‌مانم . فقط يك دفعه قبل از این به خارجه سفر کرده‌ام ، آنهم در جنگ جهانی اول بود که من سرباز بودم . از

جاهائی مثل اینجا می گذشتم و باخود فکر می کردم واقعاً چه جور جاهائی هستند .

هیوود دوباره لبخند زد ، « شما بهمن جهانی را نشان داده اید که قبلاً هرگز ندیده بودم .

خانم برتولت گفت ، « شما هم در عوض چیزی بهمن داده اید . هیوود شگفت زده پرسید ، « مثلاً چه ؟ » .

« شما احساس مرا درباره آمریکائیهای که راجع به آنها باشما صحبت کردم ، بمن برگردانید . آمریکائی هایی که من هنگام سفر به کشور شما با آنها آشنا شدم .

خانم پیشخدمت يك بطری شراب موصل آورد و برای آنها ریخت .

خانم برتولت بانگرانی پرسید ، « امیدوارم خوشتان بیاید ، بهترین شراب نورنبرگ را اینجا دارند .

خانم از گیلان خود نوشید ، هیوود هم جامش را بلند کرد و نوشید .

آوازه خوان بلندتر از پیش آواز می خواند ، آواز کنونی آواز آواز قبلیش هم شیرین تر بود . خانم برتولت خندید .

هیوود گفت ، « پراحاس می خواند ، نیست ؟ » بعد حالت چهره هیوود عوض شد . فیلمی که در دادگاه دیده بود درباره منظرش آمد . اما این بار اجساد مردگان زیر پولدور نبود که در منظرش هویدا شد ، بلکه زنی زنده بود که دست سرباز انگلیسی آزاد کننده اش را می پوشید . زن دست سرباز را می پوشید و سرش را تکان می داد . هیوود باخود گفت ، « زن بیچاره ! »

خانم برتولت گفت ، « امروز آقای پرکینز را دیدم . بمن گفت که آن فیلمها را در دادگاه نشان داده اند .

هیوود سرش را بالا کرد و به او نگرست .

خانم برتولت بالحنی تلخ و آرام گفت : « سرهنگ لاوسن و فیلمهایش ! بهر بهانه ای آنها را بیرون میکشد و نمایش میدهد ، مگر نه ؟ سرهنگ لاوسن مثل مجموعه ای از این چیزهای هراس آوراست . »
خانم برتولت منتظر بود که هیوود حرف بزند . هیوود ساکت بود .

خانم برتولت ادامه داد : « بله ، شما فکر می کنید همه ما اینجوری هستیم ؟ آیا شما خیال می کنید ما از آن ماجراها خبر داریم ؟ می خواستیم زنان و کودکان را بکشیم ؟ آیا شما به این عقیده باور دارید ؟ »
« خانم برتولت ، من نمی دانم چه باور دارم . »

خانم برتولت با دیر باوری به او نگرست . هیوود سرش را بلند کرد و دوباره به او نگاه کرد . این بار نگاه او خیره و ثابت بود .

« خداوند ! ما اینجا نشسته ایم و باهم شراب می خوریم . اما شما مرا نمی شناسید ، آخر مایک کمی باهم سرو کار داشته ایم که شما مرا بشناسید . چطور شما می توانید گمان کنید که ، از این ماجراها خبر داریم ؟ »

بالاخره هیوود گفت : « نا آنجا که من جستجو کرده ام ، هیچکس در این کشور خبر نداشته است . »

بعد ، انگار که نمی تواند جلو سوال کردن خود را بگیرد گفت : « آیا شوهر شما از سران ارتش بود ؟ »

خانم برتولت تقریباً باجیغ گفت : « او خبر نداشته ! می گویم که او خبر نداشته ! هملر خبر داشت ! گوبلز خبر داشت ! آنها می دانستند که چه می گذرد ! اس اس می دانست که چه می گذرد ! ما نمی دانستیم . » بعد به هیوود نگرست و بدشواری خود را آرام کرد .

« گوش کنید ، بمن گوش کنید . هر دو طرف ما کارهائی کرده ایم . شوهر من در تمام عمرش يك مرد نظامی بود . او باید بمرگ سربازی می مرد . این را می خواست . من تلاش کردم این آرزوی او را برآورم . فقط همین ۱ می خواستم او با افتخار بمیرد ، به همه مقام ها متشبت شدم . تقاضا کردم ، التماس کردم که او را تیرباران کنند . اما می دانید چه شد ؟ او را هم همراه دیگران بدار آویختند . »

خانم برتولت نشست ، از اندیشه و خاطره مرگ شوهرش بخود می لرزید ، از یاد سخنانی که قبل از مرگ به او گفته بود بخود می پیچید . هیجان و عواطف چهره اش را دگرگون کرده بود . چند لحظه طول کشید تا توانست بر خود مسلط شود .

« بعد از آن من معنی نفرت را فهمیدم ، از خانه بیرون نمی آمدم ، از اطاقم خارج نمی شدم ، همه اش مشروب می خوردم . »

به هیوود نگاهی کرد و آرام ادامه داد : « از تاروپود بدن خودم نفرت داشتم ، از همه آمریکائی هائی که می شناختم متنفر بودم . هیوود به او نگاه کرد ، چنین شدت و خشونت در زنی که بنظر هیوود آرام می آمد ، او را بلرزه می انداخت .

خانم برتولت بسادگی گفت : « اما آدم با نفرت نمی تواند زندگی کند . این را یاد گرفته ام . »

دستش را دراز کرد و روی دست هیوود گذاشت : « ما باید فراموش کنیم . اگر می خواهیم زندگی کنیم باید فراموش کنیم . هیوود می دانست که دیگر نباید در آنجا بنشیند . نباید بگذارد که تحت تأثیر قرار بگیرد . اما چیزی در درونش می گفت : شاید هم این زن حق داشته باشد . سرانجام ، شاید هم حق با این زن باشد .

رولفه جلو دادگاه ایستاده بود ، آرام حرف می زد ولی چهار
ستون بدنش از شدت احساس می لرزید :
«عالیجنابان ،»

لحظه ای طول کشید تا توانست حرفش را دنبال کند ، «دیروز
دادگاه شاهد نمایش چند فیلم بود . فیلمهای هراس انگیز ولرزاننده ای
نشان داده شد .»

رولفه دوباره مکث کرد . هیوود از جایگاه قضات او را می -
نگریست و در این فکر بود که آیا باز می خواهند نمایشی در دادگاه
پیاکنند ، باور نمی کرد که چنین باشد .

رولفه ادامه داد : «من بعنوان يك نفر آلمانی از آنچه ممکن
است در این مملکت رخ داده باشد شرمندهام . اما گمان می کنم نشان
دادن این فیلمها در دادگاه ، در این محاکمه ، برضد این متهمین کاری

خطا و ناشایست بود . « او برگشت و با خشم به سرهنگ لاوسن فکریست :

«ومن نمی‌توانم بر علیه این تانکیک ها که از طرف دادستانی اعمال می‌شود، بشدت اعتراض نکنم.»

لاوسن با نگاه به رولفه جواب داد و لبخند می‌زد .

«دادستانی چه چیزی را می‌خواهد ثابت کند ؟ آیا می‌خواهد ثابت کند مردم آلمان مسئول این وقایع بوده‌اند، یا آنکه حتی از آنها آگاهی داشته‌اند؟ اگر در صدد اثبات چنین چیزی است دروغ می‌گوید و می‌داند که دروغ می‌گوید . موقعیت جغرافیائی اردوگاهها ، قطع ارتباط آنها در اواخر جنگ ، هنگامی که تعداد اعدامها به ملیونها سر می‌زد ، همه و همه نشان می‌دهند که چگونه دادستانی حقایق را تحریف می‌کند . و مسخره‌ترین چیز آن است که این فیلم ها را برضد این متهمین نشان می‌دهند ، درحالیکه اینان افرادی بوده‌اند که فقط برای آن در قدرت مانده اند که از ایجاد وضع بدتری جلوگیری کنند .»

رولفه کوشید لحنش را عادی کند :

«وکلائی مدافع شهودی به دادگاه معرفی خواهد کرد واسناد و نامه‌هایی از پناهندگان سیاسی و مذهبی از همه جهان ارائه خواهد داد که نشان می‌دهد چگونه ارنست یانینگک عده‌ای را از اعدام رها نموده است. وکیل مدافع مواردی را نشان می‌دهد که ارنست یانینگک توانسته است شدت احکام صادره را تخفیف دهد. بدون نفوذ اونتایچ بدتری بیار می‌آمد، اکنون شروع می‌کنیم .»

ماریاکوفکا^۱ شهادت می‌داد . اوزنی مقرر واز قشر بالای طبقه

متوسط می نمود .

رولفه پرسید ، « لطفاً ممکن است نام خود را بگویید ؟ »

زن گفت : « نام من ماریا کوفکا است . »

« آیا شما متهم ارنست یانینگ را می شناسید ؟ »

« بله ، آقا ، او را از سال ۱۹۲۹ می شناسم . »

ماریا به یانینگ در جایگاه متهمین نگاه کرد ، در چشمهای

گرمای علاقه به یانینگ می درخشید .

« او را چگونه می شناسید ؟ »

« او دوست شوهر من ، هانس کوفکا بود . »

رولفه پرسید : « آیا شوهر شما زنده است ؟ »

« خیر ، زنده نیست . »

رولفه پرسید . « شوهر شما چه موقعیتی داشت ؟ »

« او تا سال ۱۹۳۶ قاضی وزارت دادگستری بود . »

رولفه پرسید : « بعد چه شد ؟ »

خانم کوفکا گفت : « او را به بازداشتگاه بردند . »

« به چه دلیلی ؟ »

خانم کوفکا جواب داد ، « به دلایل سیاسی . »

« روابط بین شوهر شما و متهم یانینگ از چه قرار بود ؟ »

خانم کوفکا گفت ، روابطشان خیلی صمیمانه بود . زیرا آقای

یانینگ می دانست که شوهرم تا هنگامی که بخواهد می تواند مقام خود

رانگهدارد .

رولفه بتندی پرسید ، « آیا یانینگ از نظرات سیاسی شوهر

شما اطلاع داشت ؟ »

« او کاملاً اطلاع داشت که شوهرم سخت مخالف نازی هاست و

از هر فرصتی برای ابراز مخالفت استفاده می کند . »

«آیا هنگامیکه ارست یانینگ به منزل شما می آمد، بحثی درباره این مسائل در می گرفت؟»

«بلی.»

«این گفتگوها درباره چه مسائلی بود؟»

«درباره این بود که عده زیادی از قضات عضو وزارت دادگستری با هیتلر مخالف بودند اما وظیفه خود می دانستند که در شغل خود باقی بمانند تا از وقوع حوادث بدتری جلوگیری کنند.»

دکتر آلکساندر کهن^۱ شهادت می داد. او در حدود هفتاد سال داشت، بسیار موقر می نمود و همه موهایش سفید بود.

رولفه پرسید: «اسم شما چیست؟»

آن مرد گفت: «دکتر آلکساندر کهن.»

«شغل شما چیست؟»

«دکتر طب.»

رولفه پرسید: «آیا شما پزشک مخصوص ارست یانینگ بودید؟»

دکتر کهن گفت: «بلی.»

رولفه به سرعت پرسید: «در چه سالهائی؟»

«از ۱۹۱۹ تا زمان حاضر.»

«هنوز هم پزشک او هستید؟»

«بلی.»

رولفه با لحنی تند پرسید: «دکتر کهن، ممکن است مذهب شما را سؤال کنم؟»

«طبق قوانین نورنبرگ من غیر آریائی هستم و مذهبم یهودی



هانس ابرزبرگ^۱ شهادت می داد. عینک پستی زده بود و ظاهرش سراسر است و باریک بین می نمود.

شبهت او به یکی از متهمین ، یعنی هوفزتنر بجشم می زد . رولفه بابی صبری پرسید ، « ممکن است نام خود را برای دادگاه بگوئید ؟ »

هر چه شهود می آمدند و می رفتند ، رولفه بی حوصله تر می شد ، تقریباً به آنها پر خاش می کرد . او مسائل مربوط به موکلش را بسرعت و تا حدودی زننده مطرح می کرد ، انگار که با این طرز رفتار می - خواست غیر عادلانه بودن ، و حتی بی معنی بودن ادعاهای دادستانی را عیان کند .

شاهد جواب داد ، « نام من هانس ابرزبرگ است . »

« شغل شما چیست ؟ »

« بازیرس وزارت دادگستری هستم . »

« آیا شما زیر دست متهم ارنست یانینگ کار می کردید ؟ »

شاهد گفت ، « بله ، آقا . »

رولفه پرسید ، « متهم چه تأثیری بر روی شما گذاشته است ؟ »
پیش از آنکه شاهد جواب دهد ، يك لحظه سکوت بر قرار

شد .

« اولین تأثیر یانینگ بر روی من در وقایع مربوط به نهم

نوامبر ۱۹۳۸ ، گذاشته شد . »

« این وقایع چه بود ؟ »

« تظاهراتی برضد یهودیان و غارت اموال آنها . »

رولفه با بی حوصلگی پرسید : « عکس العمل ارنست یانینگ

نسبت به آن وقایع چه بود ؟ »

لحظه ای سکوت برقرار شد .

ابرزبرگ پاسخ داد : « او بشدت آن وقایع را محکوم کرد و

بارها این نظر خود را اعلام داشت . »

« بطور کلی یانینگ چه تأثیری بر روی شما گذاشته است ؟

طرز تلقی او از کارش چگونه بود ؟ »

ابرزبرگ گفت : « کوشش او برای حفظ عدالت و مفهوم عدالت

الهام بخش همه فعالیت های او بود . . . »

رولفه آخرین اظهار نظر های مؤکد به سوگند را که درباره

شخصیت یانینگ رسیده بود برای دادگاه خواند . تعداد سوگندنامه ها

آنقدر زیاد بود که از روی میز کنار وی تانزدیک شانه اش می رسید .

از جمله نقل قول از خبری بود که بنگاه سخن پراکنی انگلستان

هنگام استعفای یانینگ از وزارت دادگستری بخش کرده بود .

در این خبر گفته می شد : « آخرین اثر اعتبار قضائی آلمان با

استعفای یانینگ از بین رفت . »

استادان حقوق دانشگاه کلمبیا هم درباره یانینگ اظهار نظر

مساعد کرده بودند وعده ای از رهبران سیاسی جدید آلمان بنفع او

گواهی داده بودند .

در یکی از این گواهی ها گفته می شد : « من از او بعنوان پشتیبان

نیز و مند ، درجه اول و بی طرف و مستقل قوه قضائیه ، و همچنین بعنوان

دانشمند برجسته علم حقوق خاطره عمیقی دارم . از هر دو نظر او مورد

احترام قضات طرفدار مکتب قدیم بوده است . او مردی است از لحاظ

عدل وقضاوت فساد ناپذیر.

رولفه آخرین سوگند نامه را بزمین گذاشت و سپس بیالا، به هیوود نگریست و گفت:

«خواهشمندم این سند را بعنوان سند شماره چهل در پرونده ثبت کنید.»

رولفه سند را به پایرز رد کرد، پایرز آنرا جلو هیوود گذاشت. هیوود گفت: «سند بعنوان گواهی پذیرفته می شود.» رولفه با حرکت دست انبوه سوگندنامه ما را نشان داد و گفت: «این هم گواهی هائی است که ما بنفع ارنست یانینگک ارائه می دهیم.» «اکنون، دادستانی در برابر همه اینها چه می تواند عرضه کند؟ درواقع دادستانی فقط يك گواهی برضد ارنست یانینگک ارائه داده است و آنها هم همانطور که گفتم موردی بدنام و رسواست. موردی است که هرگز نباید دوباره مورد بحث قرار گیرد، اما وکیل مدافع ناچار است آنرا دوباره مطرح کند و از این جهت خانم الزا لیندنو^۱ را بشهادت فرا می خواند.»

خانم الزا لیندنو در جایگاه شهود بود، زنی ریزه نقش، در حدود شصت و پنج ساله و باحالتی جذاب و مهربان.

رولفه پرسید: «خانم لیندنو، شغل شما چیست؟»

خانم لیندنو لبخند زنان گفت: «خدمتکارم.»

«کجا کار می کنید؟»

«در گروس پلاتز شماره ۳۵.»

رولفه پرسید: «خانم لیندنو، آیا شما لهمان فلدنشتاین را می شناختید؟»

سکوتی برقرار شد. خانم لیندنو با وقار تمام به قضات نگاه کرد.

«بله، او را می‌شناختم.»

«از کجا می‌شناختید؟»

«در سال ۱۹۳۵ برای او کار می‌کردم.»

رولفه با انگشت این را در میان تماشاچیان نشان داد و گفت:

«آیا شما خانم اینر هوفمان را می‌شناسید؟»

خانم لیندنو به خانم والنر نگاه کرد و گفت: «بله.»

«از کجا می‌شناسید؟»

«او مستاجر همان ساختمان بود.»

رولفه پرسید: «آیا شما هرگز دوشیزه هوفمان را با آقای

فلدنشتاین باهم دیدید؟»

خانم لیندنو گفت: «بله.»

رولفه پرسید: «چطور؟»

«آقای فلدنشتاین به آپارتمان دوشیزه هوفمان می‌رفت.»

رولفه پرسید: «اغلب اوقات؟»

خانم لیندنو پاسخ داد: «خیلی زیاد.»

لحظه‌ای طول کشید تا رولفه سؤال بعدی را بکند.

«خانم لیندنو، آیا موردی بود که شما بین آن دو چیزی غیر

عادی مشاهده کنید؟»

«بله، من دیدم دوشیزه هوفمان آقای فلدنشتاین را دم در

آپارتمانش می‌بوسید.»

رولفه تأمل کرد.

«آیا مورد دیگری بود که شما چیزی غیر عادی مشاهده

کنید؟»

خانم لیندنو بالاخره گفت ، « بلی يك مورد دیگر بود . »

« آن مورد چه بود ؟ »

« من به آیارتمان دوشیزه هوفمان رفتم . می خواستم رفت و

روب کنم . خیال کردم کسی نیست . »

خانم لیندنو اکنون چشم در چشم ایرن می نگریست :

« دیدم که دوشیزه هوفمان روی زانوی آقای فلدنشتاین نشسته

است . »



ایرن هوفمان در جایگاه شهود بود .

هیوود به آرامی گفت : « خانم والتر ، شما برای بیان حقیقت

سوگند خورده اید . »

ایرن سر تکان داد . لحظه ای جنگ تن بدن ، اما با نگاه بین

ایرن و رولفه جریان یافت . رولفه آهسته شروع کرد :

« خانم والتر ، آیا شما داوطلبانه به این جا آمدید که شهادت

بدهید . »

ایرن با عدم اطمینان گفت : « بله . »

رولفه لبخند مختصری زد و گفت : « آیا سر هنگ لاونز از

شما نخواست که به اینجا بیایید ؟ آیا درست نیست که آمدن به اینجا

برای شما ناگوار بود ؟ »

ایرن گفت : « تجدید خاطرات آن روز ها همیشه برای من

ناگوار است . »

« پس اطلاعی که من دارم دایر بر اینکه خود شما نمی خواستید

بیایید تأیید می شود . » و به یادداشت هایی که در دستش بود اشاره کرد .

« خانم والتر قوانین نورنبرگ در پانزدهم سپتامبر ۱۹۳۵

اعلام شد. شما در آن موقع کجا بودید؟»

ایرن گفت: «در نورنبرگ.»

«شما توجه نداشتید که در نورنبرگ و بخصوص در نورنبرگ نه فقط روابط بدنی، بلکه هرگونه تماس اجتماعی با یهودیان با تحقیر و نفرت تلقی می شد.»

ایرن گفت: «چرا.»

«آیا شما اطلاع نداشتید که این کار ممکن است برای شخص شما خطر داشته باشد؟»

«چرا، اطلاع داشتم.»

رولفه خواست حرف بزند، اما ایرن به حرف خود ادامه داد، «اما چطور می شود از یکروز تا روز بعد يك دوستی قدیمی را بهم زد، آنهم برای اینکه...»

رولفه مؤدبانه حرف او را قطع کرد. حتی نجابتی در لحن کلامش بود.

«این مسئله دیگری است. من این را از شما نپرسیدم، خانم والنز. فقط شما بگوئید که آیا اطلاع داشتید یا نه؟»

ایرن آرام گفت: «بله، اطلاع داشتم.»

«و با وجود این به دیدن یکدیگر ادامه می دادید؟»

«بله.»

«در کافه ها و رستورانها.»

«بله.»

«آیا یادتان می آید که در محاکمه قبلی مطرح شد که آقای فلدنشتاین برای شما چیزهایی می خرید؟ مثلاً شیرینی و سیگار؟»

سر هنگ لاوسن بلند شد:

«عالیجناب، اعتراض دارم. سؤال با موضوع مطرح شده در

دادگاه ارتباطی ندارد؟»

هیوود گفت: «اعتراض رد می‌شود.»

رولفه پرسید: «آیا یادتان می‌آید که در محاکمه قبلی مطرح شد که آقای فلدنشتاین برای شما چیزهایی می‌خرید؟ مثلاً شیرینی و سیگار؟»

«بله.»

«بیاد می‌آورید که گاهی هم برای شما گل می‌خرید؟»
«بله، او چیزهایی برای من می‌خرید، اما این بخاطر مهربانی او بود. او مهربان‌ترین مردی بود که من دیده‌ام....»
رولفه بسرعت ادامه داد: «خانم والنر، آیا شما خانم الزا-لیندنو، شاهد را می‌شناسید؟»

ایرن گفت: «بله، او را می‌شناسم.»

«آیا او خدمتکار آپارتمان شما بود؟»

«بله.»

«آیا آقای فلدنشتاین برای دیدن شما به آپارتمانتان می‌آمد؟»

«بله، او برای دیدن من می‌آمد.»

«چند بار؟»

«یادم نیست.»

رولفه بجلو خم شد و گفت:

«چندین بار آمد؟» سکوتی برقرار شد.

«بله.»

«خیلی می‌آمد؟»

ایرن گفت: «خیلی.» لبهایش می‌لرزید، اما راست در چشم رولفه نگاه می‌کرد.

محاکمه نورنبرگ

«آیا شما او را می بوسیدید؟»

ایرن بالاخره گفت : «بله ، می بوسیدم.»

«آیا بیش از يك بوسه در کار بود؟»

«بله ، اما نه آنطوریکه شما آنرا وانمود می کنید؛ او مثل

پدر من بود ، از پدر هم بالاتر بود...»

«آیا شما روی زانوی او می نشستید ؟»

سرهنگ لاوسن از پشت میز دادستانی فریاد زد: «اعتراض

دارم.»

رولفه با اضطراب به هیوود نگاه کرد. برای اولین بار بنظر می آمد که چشمانش تحت تسلط خودش نیستند . وحشیانه به جایگاه قضات می نگریست ، انگار حق خود را می خواهد. هیوود به طرف ایوز و نوریس برگشت و مشورت کرد و بعد جواب آنها را تکرار کرد :

«اعتراض رد می شود.»

سرهنگ لاوسن بلند شد و گفت : «عالیجناب ، من نمی توانم

رد شدن این اعتراض را قبول کنم.»

هیوود شمرده گفت: «فکر می کنم باید قبول کنید.»

«به وکیل مدافع اجازه داده شده است عدالت را که يك بار

مسخره و پایمال شده بود دوباره پایمال کند.»

«سرهنگ لاوسن ، رد یا قبول اعتراض بادادگاه است نه با

دادستانی.»

رولفه ناگهان گفت : «آیا شما روی زانوی او می نشستید؟»

«بله .»

«شما روی زانوی او می نشستید . دیگر چه می کردید؟»

سرهنگ لاوسن دوباره بلند شد :

«عالیجناب...»

رولفه تکرار کرد ، «دیگر چه می کردید؟»
ایرن در جایگاه شهود خم شد. معلوم بود که روز محاکمه
نخستین در خاطره اش زنده شده است. بنظرش می آمد که این رولفه
نیست که سؤال می کند، بلکه امیل هان است و آن مردی که ردای
سیاه پوشیده هیوود نیست بلکه ارنست یانینگ است .

ایرن فریاد زد، «بس است! بس است!»
یک نفر از جایگاه متهمین بلند شد. این یانینگ بود.

یانینگ گفت: «آقای رولفه .»

رولفه فریاد زد: «دیگر چه ؟»

«آقای رولفه .»

رولفه رو برگرداند.

یانینگ پرسید: «آیا باز هم می خواهید این کار را بکنید؟»
زمزمه ای دردادگاه در گرفت و سپس به ولوله بدل شد. سرهنگ
لاوسن بی حرکت ایستاده بود، خیال می کرد چشمانش عوضی می بیند .
هیوود ، با چکش دادگاه در دست، نشسته بود اما ظاهراً قادر نبود
چکش را فرود آورد. رولفه بالاخره بطریقی توانست حرف بزند .
«عالیجناب ، فشار بر متهم آن چنان شدید است که توجه
ندارد که ...»

سرهنگ لاوسن گفت: «عالیجناب، گمان می کنم متهم می -
خواهد مطلبی را اعلام کند ...»

صدای فرود آمدن چکش صدای هردو را برید .

هیوود گفت ، «نظم را رعایت کنید !»

بعد صدایش را بلندتر کرد، چکش را دوباره فرود آورد و

گفت ، «نظم را رعایت کنید. سکوت !»

بعد صدایش را بلندتر کرد، چکش را دوباره فرود آورد و گفت: «نظم را رعایت کنید. سکوت!»

يك نفر پلیس نظامی بلند شد که از هرگونه اخلاقی جلوگیری کند. بعد از لحظه‌ای هیوود به آرامی گفت:

«آیا متهم می‌خواهد مطلبی را اعلام کند.»

یانینگ گفت: «بله، می‌خواهم.»

رولفه گفت: «عالیجناب، گمان می‌کنم حق داشته باشم مدتی تنفس بخواهم که بتوانم با موکل صحبت کنم.»

هیوود به رولفه: سپس به لارسن و بعد به یانینگ نگاه کرد و گفت: «تاساعت ده ونیم فردا صبح تنفس داده می‌شود.»

آن شب در اطاق ملاقات نیمه تاریک زندان، رولفه آهسته به یانینگ می‌گفت:

«شما چه می‌توانید بکنید؟ فکری کنید در تلاش چه کاری هستید؟ آنها گورینگ و فرانک و اشترايخر را کشته‌اند، پس است!»

به جلو خم شد و ادامه داد: «شما گمان می‌کنید که من از سبیل و کلام در این دوران

استغلام می‌برم؟ همچو فکری می‌کنید؟ من ناچارم کارهایی در آن دادگاه بکنم که ریشه براندام می‌اندازد! چرامن اینکارها را می‌کنم؟ برای

آنکه چیزی برای ملت آلمان باقی بماند. می‌خواهم يك ذره از وقار و اعتبار آن باقی بماند. می‌خواهم کاری کنم که این ماجرای محاکمات

پایان یابد! اگر به آنها اجازه بدهیم آبروی آلمانی‌هایی مثل شما را ببرند، برای همیشه حق حکومت بر خود را از دست خواهیم داد!»

به صورت یانینگ خیره شد چیزی از آن خوانده نمی‌شد. «ما باید به آینده نگاه کنیم نه به گذشته!» بعد به پلیس

نظامی آمریکا که با قیافه اخمو ایستاده بود و به آنها خیره شده وزیران

آنها را نمی‌فهمید اشاره کرد و گفت :
 « آیا شمامی‌خواهید این آمریکائیاها برای همیشه اینجا بمانند؟
 همچو چیزی را می‌خواهید؟ »
 رولفه مشت خود را محکم به میله‌های اطاق ملاقات کوبید .
 اشك ناکامی بر روی چهره‌اش دوید .
 « می‌توانم يك عكس از هیروشیما و ناگازاکی بشما نشان
 بدهم با هزارها هزارتن سوخته زنان و کودکان ! »
 این است اخلاقیات عالی آنها ! خیال می‌کنید ما را بکجا می-
 برند ؟ خیال می‌کنید از حال ما خبردارند ؟ گمان می‌کنید کوچکترین
 درکی از مسائل و دشواریهای ما دارند ؟ »
 یانینگ هنوز جواب نمی‌داد . رولفه لحظه‌ای به او نگرست و
 بعد گفت : « من چه می‌توانم بشما بگویم ! چه می‌توانم بشما بگویم
 که متوجه شوید ؟ »
 یانینگ گفت : « چیزی نیست که شما بتوانید برای من
 بگوئید . »



آن روز عصر ، رادیو گراندهتل اخبار را پخش می‌کرد .
 دور ژنرال مورین را خبرنگاران گرفته بودند .
 روی کاناپه بعدی هیوود ، ایوز و سناتور برکت نشسته بودند .
 گوینده رادیوشبکه رادیویی نیروهای آمریکا می‌گفت : « امروز
 بعد از ظهر بحرانی در برلن بوقوع پیوست . مقامات شوروی اجازه ندادند
 قطارهای راه آهن متفقین بدون بازرسی از منطقه اشغالی شوروی بگذرد .
 ژنرال لوسیوس کلی اجازه بازرسی نداده است و حرکت قطارها را به
 برلن متوقف کرده است . هواپیماهای حمل و نقل نیروی هوایی در
 حدود ۷۰۰۰ کیلو گرم خوار و بار به برلن رسانده‌اند ، ولی دلیلی در

دست نیست که متفقین قصد داشته باشند در مقابل فشار در این شهر مورد مناقشه تسلیم شوند. »

بر کینز پرسید: « ژنرال، گمان می‌کنید ما چه خواهیم کرد؟ در مقابل فشار تسلیم خواهیم شد؟ »

مرین جواب داد: « مانمی‌توانیم در اینجا تسلیم شویم. اگر اینکار را بکنیم حیثیت ما در سراسر جهان بخطر خواهد افتاد و کمونیستها در همه جبهه‌ها به پیشروی خواهند پرداخت. »

یک روزنامه نگار انگلیسی با لهجه منچستری پرسید: « ژنرال، درباره این محاکمات چه اساس و عقیده‌ای دارید؟ »

ژنرال مرین با دقت حرف می‌زد:

« ما تعهد کرده‌ایم این محاکمات را انجام دهیم. اما گمان می‌

کنم واقع بینانه‌تر آن است که سعی کنیم هر چه بیشتر در انجام آنها تسریع شود. »

پیشخدمت با سینی شیرینی از کنار آنها گذشت که به کاناپه بعدی ببرد. بحث پرشوری در گرفته بود. هیوود شنید که یک افسارارش به رفیق پهلوی دستیش می‌گوید: « من می‌خواستم خانواده‌ام را به آمریکا بفرستم اما ژنرال کلی عقیده دارد که این کار هراس و دست‌چاکی ایجاد خواهد کرد. »

سنانور برکت گفت: « یکی از اینها رامیل کنید، عالی است. » و اشاره به سینی پراز پیراشکی روی میز کرد. هیوود بی‌توجه یکی از آنها را برداشت. پیراشکی گرد و بود و مغز نرمی داشت.

« آقای ایوز. »

ایوز گفت: « نه، متشکرم. »

برکت گفت: « می‌دانید، من تازه از برلن آمده. عده زیادی عقیده دارند جنگ می‌شود، اما من چنین عقیده‌ای ندارم. البته در

آینده جنگی برای باقی ماندن و ادامه دادن به زندگی درخواهد گرفت، شاید ده سال دیگر شاید بیست سال دیگر.»

قیافه آدم مهمی بخود گرفت و به دیگران نگاه کرد و گفت: «و آلمان در این تنازع بقا کلید اصلی است. هر محصل دبیرستان که جغرافی خوانده باشد این را می فهمد.»

يك لحظه مکث کرد، انگار برای آنچه گفته بود نگران شد. هیوود افکار و حالت او را دریافت و بی حوصله شد.

هیوود بکوتاهی پرسید: «چه می خواهید بگوئید؟»

بالاخره برکت گفت: «این را می خواهم بگویم که اگرچه هیچکس نمی خواهد در اخذ تصمیم روی شما اعمال نفوذ کند، فهمیدن این نکته برای شما اهمیت دارد، چون حقیقت زندگی است. آقایان بیائید با این حقیقت روبرو شویم. مثل این که روی این دیوار نوشته است ما باید هر کمکی را که احتیاج به آن داریم از اینجا دریافت کنیم. ما محتاج پشتیبانی مردم آلمان هستیم.»

پیشخدمت دوباره جلو آنها ایستاد و محتوی سینی را تعارف کرد: «آقایان، باز هم پیراشکی میل کنید.»

صبح فردای آنروز وقتی محاکمه شروع شده، صدها نفر از تالار دادگاه بیرون ماندند. بعضی از تماشاچیان از سیده صبح منتظر مانده بودند که جایی در دادگاه گیر بیاورند. اما قسمت خبرنگاران جراید و رادیو، برخلاف راهروهای انبوه تماشاچیان خالی بود. هجوم عمومی خبرنگاران به برلن آغاز شده بود زیرا در آنجا بود که خبر گیر می آمد.

یانینگ گفت: «من می خواهم در مورد قضیه فلندشتاین شهادت بدهم، زیرا این مهمترین محاکمه آن دوران بوده است. اهمیت درك آن نه تنها برای دادگاه، بلکه برای همه مردم آلمان، محرز و مسلم است. اما برای فهم آن، باید اوضاع و احوال دوره ای را که محاکمه در آن واقع شده درك کرد.»

دستهای یانینگ دسته صندلی شهادت را چسبیده بود .
حرف زدن برای او آسان نبود و بمثابة درباره بازکردن زخمی
بود که ده سال می‌کوشید تا با آن ورنرود . بالاخره دوباره بسخن
درآمد :

«تبی تمام این کشور را فرا گرفته بود : تب‌سوائی ، بی‌اعتباری
و گرسنگی . البته ، دموکراسی داشتیم ، اما این دموکراسی از داخل پاره
پاره شده بود . بالاتر از همه ترس وجود داشت ، ترس از امروز ، ترس
از فردا ، ترس از همسایگان ، ترس از خودمان . »

هیوود یانینگ را تماشا می‌کرد ، حرف او را می‌فهمید . چند
روز اخیر ، بعد از شروع بحران برلن ، برای اولین بار ترس را در
دل او راه داده بود .

یانینگ به سخن ادامه داد : «فقط وقتی این اوضاع و احوال را
بفهمیم ، می‌توانیم معنی هیتلر را برای آلمانی‌ها بفهمیم . هیتلر بما
می‌گفت : «سرها تان را بلند کنید ! به آلمانی بودند تان بنازید ! در میان
ما مایه‌های فسادى هستند ، کمونیستها ، لیبرالها ، یهودیان و کولی‌ها !
وقتی این مایه‌های فساد نابود شدند بدیختی شما نیز از بین میرود ! آری
این همان داستان قدیمی بزه قربانی بود . »

سخن یانینگ متوقف شد . مثل این بود که به درون خود
می‌نگرد :

« اما آنهایی که از ما بهتر می‌دانستند چه کردند ؟ ما که
می‌دانستیم این حرفها دروغ و بالاتر از دروغ است چه کردیم ؟ چرا
ساکت نشستیم ؟ چرا با آنها همکاری کردیم ؟ »

یانینگ مکثی کرد و سپس فریاد کشید : «برای آنکه میهن
خود را دوست داشتیم . »

هیوود بی‌حرکت در صندلی خود نشسته بود ، چیزی که یانینگ

می‌گفت بنظر او هراس آور ، اما روشن‌کننده بود . آخرین ملاقاتی که با سنانور برکت و ایوز داشت او را برای این استنباط آماده کرده بود .

یافینگ به سخن ادامه داد : «چه فرقی می‌کند اگر چند نفر افراطی سیاسی حقوق خود را از دست بدهند ؟ چه اهمیتی دارد که معدودی افراد اقلیتهای نژادی حقوق خود را از دست بدهند ؟ این فقط یک مرحله گذر است . فقط مرحله‌ای است که باید از آن بگذریم . دیر یا زود تمام خواهد شد . خود هیتلر هم دیر یا زود از میان خواهد رفت . میهن در خطر است ! ما از تباهی و سیاهی بیرون خواهیم رفت ! ما پیشرفت خواهیم کرد ! » عالیجناب ، تاریخ هم نشان داد که ما چه خوب موفق شدیم .

او بسوی جایگاه قضات ، به هیوودنگاه کرد ، «ما چنان موفقیتی بدست آوریم که در وراء درازترین آرزوهایمان بود . همان عناصر نفرت و قدرت که در هیتلر وجود داشت و آلمان را مسحور کرده بود جهان را نیز مسحور کرده بود . »

یافینگ اکنون دیگر همه چیز را بیاد آورده بود و سیل سخن از دهانش بیرون می‌ریخت :

« ما ناگهان مستخدمین نیرومندی برای خود یافتیم . آنچه را در دوران دموکراسی از ما دریغ می‌داشتند ، و اکنون در دسترسمان بود . جهان بما می‌گفت : پیش برو و هر چه می‌خواهی بگیر ! سودت^۱ را بگیر ! سرزمین راین^۲ را بگیر ! آنها صلاح کن ! همه اطریش را بخود ملحق کن ! ما پیش می‌رفتیم ، خطر از میان رفته بود . بعد یکروز به اطراف خود نگرینیم و دیدیم در خطر بزرگی

هستیم . مراسم در همین تالار برپا شد و مانند مرضی جوشان و خروشان سراسر کشور را فرا گرفت ۱ آنچه را که مرحله‌ای گذرا می‌پنداشتم راه و رسم زندگی ما شده بود .

یانینگ به اطراف دادگاه و سپس به هیوود نگرست . آرام سخن می‌گفت :

« غالب‌جناب ۱ من راضی بودم که ساکت در این محاکمه بجای خود بنشینم . حتی راضی بودم که وکیل‌م نلاشی بکند و نام مرا نجات دهد - اما دیدم که برای نجات من او دارد دوباره آن هیولای خفته را بیدار می‌کند . »

نگاه او متوجه رولف‌شد .

« شما دیدید که او چه کرد . او در همین دادگاه این مطالب را گفت . گفت که رایش سوم بنفع مردم آلمان کار می‌کرد . او گفت که ما مردم را برای سعادت و وطن خود عقیم می‌کردیم . » و با ریشخند افزود : « او حتی می‌خواست بگوید که آن دختر شانزده ساله با آن یهودی پیر هم‌خواه شده است . این کار را هم بنام عشق به وطن می‌کند ، این سخنان را بنام یهین دوستی می‌گوید . »

یانینگ دوباره به اطراف خود نگاه کرد ، گوئی نگاهش با همه آلمانی‌های حاضر در دادگاه تلاقی می‌کرد .

یانینگ گفت : « گفتن حقیقت آسان نیست ، اما اگر راهی برای رستگاری آلمان موجود باشد این است ، ما هائی که حقیقت را می‌دانیم باید گناه خود را ، بهر قیمتی بهر رنجی ، بهر تحقیری برای ما تمام شود ، بپذیریم . »

یانینگ دوباره کنارهای صندلی‌شهود را چنگ‌زد و ادامه داد : « در مورد قضیه فلدنشتاین من پیش از آمدن بدادگاه حکم خود را صادر کرده بودم . قرائن و مدارك هر چه بود او را محکوم

می کردم . زیرا ابدأ آن مراسم محاکمه نبود . مراسم قربانی کردن يك نفر بود که در آن فلد نشاتین یهودی قربانی شد . »

سر و صدائی که در تمام مدت حرف زدن یانینگ در تالار دادگاه بگوش می رسید ، اکنون چون موجی تالار را فرا گرفت . رولفه بیاختاست و گفت :

«عالیجناب ، من باید سخن آقای یانینگ را قطع کنم . متهم به آنچه می گوید توجه ندارد . او نمی داند که ... »

هیوود با لحنی محکم گفت : « آقای رولفه ، شما نباید بعد از این حرف متهم را قطع کنید . »

رولفه همانطور ایستاده بود ، مثل این بود که بوسیله سخنان یانینگ مسحور شده است .

یانینگ مستقیماً خطاب به رولفه گفت : « توجه دارم ، توجه دارم . »

و سپس سر برگرداند و به هیوود نگاه کرد ،

«وکیل من می خواست بشماقبولاند که ما از وجود بازداشتگاهها و اردوگاههای کار اجباری خبر نداشتیم . »

بعد فریاد زد : « خبر نداشتیم ؟ مگر ما کجا بودیم ؟ » حالا دیگر ظاهراً تمام خطایش متوجه آلمانی های حاضر در جلسه بود . وقتی هیتلر از نفرت در رایشتاگ فریاد می کشید ما کجا بودیم ؟ وقتی همسایگان ما را نیمه شب کشان کشان به داخل می بردند ما کجا بودیم ؟ وقتی هر دهکده آلمان يك خط آهن فرعی داشت که در آن کودکان را درواگنهای سر بسته حیوانات می چپاندند و به جایی نامعلوم می بردند ما کجا بودیم ؟ وقتی نیمه شب کودکان ناله وزاری می کردند ، کجا بودیم ؟ آیا ما کرو کرو لال شده بودیم ؟ »

رولفه باز خود بخود شروع به صحبت کرد : «عالیجناب ، من

باید ... متهم عمومیت می‌دهد ... او ...»

اما صدای یانینگ رساتر از صدای رولفه بود :

«او می‌گوید ما از اعدام ملیونها نفر خبر نداشتیم . او بهانه می‌آورد که مافقط از اعدام صدها نفر آگاه بودیم . آیا این چیزی از جرم ما می‌کاهد ؟ شاید ما جزئیات را نمی‌دانستیم اما اگر نمی‌دانستیم برای آن بود که نمی‌خواستیم بدانیم .»

امیل هان پنی از آنکه مراقبش متوجه شود بلند شد و فریاد زد : «خائن ، خائن !»

بعد چنان جنجالی در گرفت که نه مترجمین و نه دیگران چیزی از گفته‌های اشخاص سر در نمی‌آوردند .

هیوود گفت : « سکوت ! نظم ! رعایت نظم را بکنید ! آن‌مرد را بهجایش بنشانید و همانجا نگهدارید .» و به مراقبی که پشت سر هان ایستاده بود اشاره کرد ، این مراقب يك سرباز سیاه پوست نخراشیده آمریکائی بود . او هان را سرجایش نشاند و با تونش را آماده نگاهداشت .

اما یانینگ چنان می‌نمود که نه صدای هان را شنیده است و نه سروصدای اطرافیان را ، او همچنان می‌گفت :

« من می‌خواهم حقیقت را بگویم ، حقیقت را می‌گویم اگر چه همه جهان بر ضد آن توطئه کنند . من می‌خواهم حقیقت وزارت دادگستریشان را به آنها بگویم .»

سیس به مردانی که در جایگاه متهمین نشسته بودند نگاه کرد و گفت :

«ورنر لامیه .»

لامیه ، سراسیمه و اشکبار به او خیره شد .

یانینگ ادامه داد : «ورنر لامیه ، پیر مردی که اکنون کتاب

مقدس می خواند و گریه می کند ، پیرمردی است که از مصادره اموال کسانی که به اردرگاه اجباری می فرستادشان ، ثروتمند شده . فردریخ هوفزتر هوفزتر این روانش را بالا برد و دهانش را بعلامت تحقیر نسبت بمردی که سوگند خود را شکسته و بر ضد همزنجیر هایش حرف می زند ، کج و معوج کرد .

« فردریخ هوفزتر ، آلمانی شریفی که می دانست چطور باید دستور بگیرد ، که دهها نفر آدم را بدستور او جلو چشمش برای عقیم شدن می فرستادند . امیل هان... »

یکی از وکلای مدافع بلند شد و گفت ، « عالیجناب ... » اما یانینگ ، انگار که حتی صدای او را نشنیده است به حرف خود ادامه داد :

« این متعصب منحط فاسد ، که روح شریرش بر او مسلط بود ... »

هان دوباره کوشید بلند شود ، اما این بار سرباز مراقب با فشار دست روی شانه اش او را بجای خود نشاندد .

یانینگ در پایان گفت : « و بدتر از همه آنان ارنست یانینگ ، چون می دانست اینها چه جور مردمی هستند و با وجود این با آنها همراهی می کرد . ارنست یانینگ که به ملت همگامی با آنها زندگی خود را به کثافت کشید . »

یانینگ همانجا نشست ، يك لحظه هیچ حرکتی نکرد . بعد برخاست ، هنوز اردیدن خود ، از دیدن آن نوع آدمی که خودش به دادگاه معرفی کرده بود ، می لرزید . بطرف جایگاه متهمین راه افتادمی خواست سر جایش بنشیند . هوفزتر تکان نخورد و نه او را نداد ، از این رو یانینگ ناچار شد افتان و خیزان از روی زانوهای او بگذرد و بجای خود بنشیند .

در دادگاه سکوت برقرار بود . همه چشمها به یانینگ متوجه بود ، و بالاخره متوجه رولفه شد .
هیوود گفت : « وکیل مدافع می تواند حرف خود را ادامه بدهد .

سر گشتگی از چهره رولفه هویدا بود ، قضیه را تا اینجا رسانده بود ، این همه زحمت کشیده بود و ناگهان بالاخره از جایش بلند شد به محل دفاع رفت ، هنوز گیج بود . دستیارش در آنجا بود و موضوع دفاع بعدی را برایش حاضر کرده بود . رولفه پرونده را باز کرد و به آن نگرست : بادقت تمام مرتب شده بود ، ورقه اول ، دوم ، سوم همه چنان تنظیم شده بود که به بهترین و منطقی ترین وجه ادا شود و بهترین اثر را بکند .

رولفه خط اول را خواند و به قضاات نگاه کرد ، نمی توانست حرف بزند . سرانجام پرونده را بست . و احساس کرد موجی از بی اعتباری ، شکست و تحقیر بر روی او می غلتد . شکست ، شکستی بیش از حد انتظار در چهره او خیره شده بود . خرابکاری یسانینگ ، اندیشه های او ، آنچه را که بخاطرش می جنگید ، خراب و نابود کرده بود .

رولفه ، درست نمی دانست چه دارد می گوید ولی گفت : « عالیجناب وظیفه من دفاع از ارنست یانینگ است ، اما خود ارنست یانینگ خود را مجرم می داند . »

تأمل کرد و برگشت و به ارنست یانینگ در جایگاه متهمین نگریست .

« شکی نیست که او جرم خود را احساس می کند ، اشتباه خطرناک او آن بود که بامید خیر و صلاح کشورش ، با نهضت نازی همراه شد . »
رولفه به جایگاه قضاات ، به هیوود و ایوز نگریست و حالت رضایتی

را که برچهره نوریس نقش بسته بود احساس کرد.

رولفه دوباره غلتیدن موج شکست را بروی خود حس کرد و جمله آخر خود را دوباره گفت ،

« به امید خیر و صلاح کشورش با نهضت نازی همراه شد . »

کمی مکث کرد و بعد بجلو خم شد .

« اما اگر او مجرم شناخته شود ، دیگران ، آنها که باین کار

کمک کرده‌اند نیز باید مجرم شناخته شوند . »

رولفه بجانب یانینگ نگاه کرد و کلمات بخاطرش آمد ،

« آقای یانینگ گفت ما بیش از آرزوهای دور و درازمان

موفق شدیم . اما چرا ما موفق شدیم . »

او بنوبت به هیوود و ایوز و نوریس نگاه می‌کرد ،

« عالیجنابان ، در باره بقیه جهان جز آلمان چه می‌گوئید ؟

آیا آنها مقاصد و نیات رایش سوم را نمی‌دانستند ، آنها سخنان

هیتلر را که بوسیله رادیو در سراسر جهان پخش می‌شد نمی‌شنیدند ؟ »

مگر آنها مقاصد هیتلر را در کتاب « نبرد من »^۱ که در گوشه و کنار

جهان منتشر شد نخوانده بودند ؟ پس مسئولیت اتحاد شوروی ، که

در ۱۹۳۹ با هیتلر پیمان بست و به او امکان داد جنگ را شروع کند

چيست ؟ آیا روسها را هم مجرم می‌شماریم ؟

مسئولیت واتیکان که در سال ۱۹۳۳ با هیتلر قرارداد

هماهنگی^۲ امضاء کرد و به هیتلر حیثیت داد کجا می‌رود ؟ آیا ما

واتیکان را هم مجرم می‌شناسیم ؟ »

حالا رولفه خطاب به هیئت دادستانی حرف می‌زد ، مثل این

بود که اشاره‌اش به لاوسن است ؛

« مسئولیت وینستن چرچیل رهبر جهانی چه می‌شود ؟ مگر او نبود که در نامه سرگشاده‌ای در ۱۹۳۸ به روزنامه تایمز لندن نوشت : « اگر انگلستان با يك فاجعه ملی روبرو شد ، من بدرگاه خداوند دعا می‌کردم مردی با قوت اندیشه و اراده هیتلر برای این کشور بفرستد ؟ » آیا ما اکنون وینستن چرچیل را مجرم می‌شماریم ؟ »

او دوباره بطرف قضات برگشت و آنانرا مورد خطاب قرار داد ،

« مسئولیت آن صاحبان صنایع آمریکا که به هیتلر در مجهز کردن ارتش کمک کردند و از این کار سود فراوان بردند ، چه می‌شود ؟ آیا ما این صاحبان صنایع آمریکا را هم مجرم می‌شماریم ؟ »
يك لحظه به قضات خیره شد ، مثل این بود که جواب خود را در سکوت آنان می‌یابد .

« نه ، عالیجنابان . تنها آلمان مقصر نیست ، تمام جهان هم باندازه آلمان تقصیر و مسئولیت دارد . محکوم کردن يك نفر که در جایگاه متهمین نشسته ، آسان است ، حرف زدن در باره آن « نقص اساسی » خصلت آلمانها که سبب روی کار آمدن هیتلر شد ، آسان است . نادیده گرفتن آن نقص اساسی روسها که با هیتلر پیمان بستند ، چرچیل که او را ستایش کرد و صاحبان صنایع آمریکا که از او سود بردند نیز چندان مشکل نیست . »

سکوت برقرار شد . اکنون رولفه با وقار تمام در مقابل دادگاه ایستاده بود ،

« ارنست یانینگ می‌گوید که مجرم است . اما اگر او مجرم است تمام جهان مجرم است . نه کمتر و نه بیشتر . »

رولفه کاغذ هایش را جمع کرد و سوی میز وکلای مدافع

رفت .

هیوود به چهره آلمانی هائی که در دادگاه بودند نگریست ، کسی گفتند ، اما تحسین و ستایش در چشم آلمانیها هویدا بود . اشك شوق و احساس در چشمانشان حلقه زده بود . دیگر برای آنها لازم نبود که عمل خود را توجیه کنند ، رولفه این کار را برای همه آنها کرده بود .

آن شب سرهنگ لاوسن با بی صبری در دفتر ژنرال مرین ایستاده بود . دفتر ژنرال از دفتر کار لاوسن بزرگتر بود . روی دیوار عکس مرین و همکلاسانش در سال آخر دانشکده نظامی وست پوینت آویخته بود . دو عکس از ترومن و آیزنهاور ، با زیر نویسی از ترومن برای مرین زیر عکس ترومن ، نیز بدیوار بود . نقشه‌ای روی دیوار ، با سنجاق رنگی محل استقرار واحدهای ارتش مقیم آلمان را نشان می‌داد .

در حدود بیست دقیقه بود که مرین بوسیله تلفن حرف می‌زد . در باره يك سلسله مسائلی از هتك ناموس يك دختر آلمانی بوسیله يك سرباز آمریکائی گرفته تا نقل و انتقال هواپیماهای از کلر افتاده و استفاده از آنها در پرواز به برلن و بالاخره در باره انتخاب افرادی که باید از نورنبرگ به برلن فرستاده شوند ، حرف می‌زد . مرین در گوشی تلفن می‌گفت : « من می‌دانم که بعضی از آنها با این منطقه آشنا نیستند . می‌دانم که بعضی از آنها هرگز برلن را ندیده‌اند . »

مرین صبر کرد تا طرف دیگر حرفش را بزند . اما حرف او را قطع کرد ، معلوم بود نمی‌خواهد آنها را آخر بشنود : « سرگرد ، من باید روزی هفتصد تن بار با هواپیما ببریم ،

هفتصد تن ۱

گوشی را بجای خود گذاشت ، به لاوسن نگاه کرد و همراه
با تبسمی سرنگان داد .

« این یکنوع عملیات جنگی است ، تا حالا دیده‌اید زغال-
سنگ و گوجه فرنگی را با هواپیما حمل کنند ؟ »

به لاوسن نگریست و گفت : « تباد ، فردا در دادگاه چه
می‌خواهید بکنید ؟ »

لاوسن بی تزلزل به او نگاه کرد و جواب داد : خودتان خوب
می‌دانید که چه می‌خواهم بکنم . »

مرین کلید تلفن داخلی را زد و به منشی خود گفت : « تمام
قرارهای ملاقات را چند دقیقه بعقب بیاندازید . »

ژنرال بلند شد و برای چندثانیه دراطاق قدم‌زد و بعد پرسید :
« می‌دانید که اوضاع اینجا چگونه است ؟ »

لاوسن به آرامی گفت : « بله ، می‌دانم چه خبر است . »
مرین برگشت که به او نگاه کند ، مثل این بود که دوباره

می‌گوید چه می‌خواهی بکنی ؟

اما گفت : « من حقیقت را بشما بگویم . من نمی‌دانم اگر به
یکی از این هواپیماهای ما شلیک کنند چه اتفاقی خواهد افتاد ، اما
این را می‌دانم ... » نقشه را نشان داد و افزود : « اگر برلن از
دست برود آلمان از دست می‌رود و اگر آلمان از دست برود اروپا
از دست می‌رود . اوضاع اینجوری است . »

لاوسن در چشمان مرین نگریست و گفت : « ژنرال ، من
می‌خواهم تا آخر پیش بروم و نه شما و نه وزارت دفاع و نه خدائی
که در آسمان است ... »

لاوسن رو گرداند ، چنان احساسات بر او غلبه کرده بود که

معاکمه نورنبرگ

نمی توانست حرفش را تمام کند . مرین رنگ پریده و صورت سفید او را تماشا می کرد .

مرین فریاد زد : « مجبور نیستید کاری بکنید . هیچ کاری مجبور نیستید بکنید . من افسر فرمانده شما نیستم ! بروید و هر اسبی که می خواهید بتازید ! »

لاوسن بطرف پنجره رفت ، مرین از پشت سر او را تماشا می کرد .

مرین بنر می گفت : « کله خر ، مگر موقعی که شما با آن افراد به داخل می رفتید ، من هم آنجا نبودم ؟ خیال میکنید من هیچوقت آنجا را فراموش خواهم کرد ؟ بخدا هنوز بوی گند آن کوره های آدم سوزی را از لباسهایم می شنوم . »

و با خشم بطرف لاوسن رفت ، « شما تنها آدمی نیستید که هنوز آنچرا در آنجا دیده شبها در خواب می بینید . بلاهائی را که يك بشر می تواند سر بشر دیگر بیاورد . »

هر دو از پنجره به بیرون خیره شدند . بعد مرین حرف خود را تمام کرد ، « اما حالا من مأموریت دیگری دارم ، شما هم همین طور . »

لاوسن برگشت و به مرین نگاه کرد .

مرین حرفش را ادامه داد : « ادامه بدهید ، هر چه می خواهید بکنید . اما من می خواهم این را بشما بگویم و سر راست هم می خواهم بگویم . پیش از آنکه در آنجا بایستید و نطق تاریخی خود را بکنید ، فکر کنید . ما به کمک مردم آلمان احتیاج داریم . ما آنها را لازم داریم ! و با محکوم کردن رهبران يك ملت به حبس-

های سنگین نمی توان پشتیبانی آن ملت را بدست آورد . »

لاوسن سر تکان داد . پس قضیه اینجوری است و خط مشی

چنین است . یکبار و برای همیشه آشکارا مطلب را می‌گویند . توجه و تعبیر هم نمی‌خواهد . لاوسن می‌خواست چیزی بگوید ، اما چیزی نداشت که بگوید .

مرین به صورت لاوسن نگاه کرد ، صدایش نرم‌تر شد :
 « پس تصمیم شما این است . بهیچوجه نمی‌خواستیم جای شما باشیم . »

در این لحظه ژنرال احساس نزدیکی و محبت کرد . او جنگی را که در درون لاوسن درگرفته بود می‌فهمید ، خودش هم زمانی این کشمکش را با خود داشت . دوباره شروع به صحبت کرد ، اما باز هم آرام‌تر ،

« تاد ، مطلب در زنده ماندن است . باید به بهترین وجهی که می‌توانیم زنده بمانیم ، اینطور نیست ؟ »
 لاوسن ایستاده بود و نمی‌توانست چیزی بگوید .

صبح روز بعد، وقتی لاوسن وارد اطاقش شد هنوز سرش گیج می‌خورد. بطرف میز تحریرش رفت و نامه‌ای از روی آن برداشت. نامه را از کالیفرنیا یکی از همکارانش فرستاده بود. نامه را باز کرد و باشتاب نگاهی به آن انداخت. وضع سیاسی کالیفرنیا در نامه تشریح شده بود. کنگره از کارمندان خواسته است سوگند وفاداری یادکنند. ترمراز بلند پروازی روسها روز افزون است. حوصله مردم از محاکمات نورنبرگ سرآمده است.

لاوسن نامه را روی میز پرت کرد. فقط به فکر کردن احتیاج داشت. فکر می‌کرد، حالا که فرانکلین روزولت مرده است، همه بدنبال ملبغائی می‌گردند و نمی‌دانند چه می‌کنند. بطرف دیوار رفت و به تصویر روزولت نظر کرد. دوباره اندیشید پیرمرد مرده است و آنها نمی‌دانند چه کنند. روزگاری در واشنگتن بزرگان در حکومت بودند، اما اکنون

کار در دست افراد حقیر و نوجه‌های سیاست باز است. خوب پدرش را درآورده‌اند. اما در گوشه دیگری از مغزش قدرت استدلال مرین خود نمائی می‌کرد. روسها دست بعمل زده بودند. در این شکی نبود، جریان وقایع در چکسلواکی و یونان این موضوع را ثابت می‌کرد. استالین زیر قولهایی که در یالتا داده بود زده بود. در این هم شکی نبود، اما حتی این هم اهمیتی نداشت، اندیشیدن در این باره که گناه از کیست فایده‌ای نمی‌کرد. يك قدرت نمائی در پیش داشتند که اگر هم قدرت نمائی نظامی نبود، جنبه اقتصادی آن می‌چربید. لاوسن به سرمیزش برگشت و به نطقی که برای جلسه امروز دادگاه تهیه کرده و در آن همه موارد اتهام را جمع بندی نموده بود، نگاه کرد.

رادنیتز وارد دفتر او شد. لاوسن سرش را بلند کرد. يك نسخه از آخرین سخنرانی دادستان در دست او بود.

« حال شما چطور است؟ »

لاوسن با طفره گفت: « خوب است، آبه. »

رادنیتز نحوه‌ای از نطق را که در دست داشت تسکین داد و

گفت: « من این را خواندم، خیلی خوب است. »

لاوسن ظاهراً، خود را با کافذهای روی میز مشغول ساخت.

رادنیتز گفت: « خوب گیرشان انداخته‌ای، همان نثر لاوسن

است، در هر استعاره‌اش نیشی نهفته است. »

بعد اشاره به پرونده دیگری که در دستش بود کرد و گفت:

« من بقیه اسنادی را هم که شما می‌خواستید اینجا جمع کرده‌ام. می‌

خواهید آنها را کنترل کنید؟ »

لاوسن بدون اینکه سر بلند کند گفت: « آبه، دلم می‌خواست

يك دقیقه تنها می‌ماندم. »

رادنیتز کمی شگفت زده گفت: « باشد. » و زود از اطاق

بیرون رفت.

لاوسن جلو میزش ایستاد و دستهایش را روی آن گذاشت و مدتی بیحرکت در همان حالت ماند

بعد از ظهر آنروز وقتی سرهنگ لاوسن با مراجعه به اسناد نطق می کرد، هیوود مشغول تماشای او بود. چیزی که برای هیوود عجیب می نمود این بود که لاوسن بدون تأکید و تکیه روی کلمات حرف می زد، انگار که آماری از حریق جنگلها یا يك فاجعه طبیعی را می خواند.

لاوسن ادامه می داد: «... دستورهائی داده می شد که گروهی از متهمین بی نام و نشان را، که در آینده احتمال می رفت تعداد آنها زیادتر شود، اعدام کنند. حتی در دستورها معین می شد که اعدام بوسیله گیوتین انجام شود یا تیرباران.» او کاغذ دیگری را برداشت و گفت:

«سند شماره ۳۱۲ متهم امیل هان در اول سپتامبر ۱۹۴۲ گزارشائی درباره مجازات اعدام در مورد متهمین بی نام و نشان تهیه و امضاء کرده و ارسال داشته است. طبق این گزارشها در دادگاه های اختصاصی ذیل: در دادگاه کیل ۲۶۲ متهم از نروژ، در دادگاه اسن ۸۶۳ متهم از بلژیک و فرانسه، در دادگاه کلن ۳۳۱ متهم از فرانسه به اعدام محکوم شدند، به این ترتیب قرائت اسناد بی پایان می رسد.»

او آخرین سند را روی میز گذاشت، بعد تکه کاغذی که روی آن با ماشین تحریر چیزی نوشته بودند در آورد و به آن نگاه کرد. و از روی آن شروع بخواندن کرد:

«عالیجنابان، در عرض سه سالی که از پایان جنگ در اروپا

می‌گذرد، البته بشریت به ارض موعود قدم نگذاشته است. جنگهای کوچک ولی وحشت‌آوری در یونان و فلسطین درگیر است. در عرصه بین‌المللی هماهنگی موجود نیست. در کشورها ترس از جنگ دوباره نضج گرفته و ناچار شده‌ایم در فکر تهیه وسائل دفاعی باشیم. در باره «جنگ سرد» صحبت می‌شود، اما در عین حال مردان و زنان در جنگهای واقعی جان می‌سپارند و صدای اعداها و سفای‌ها هنوز خاموش نشده است. این وقایع به آنچه در این دادگاه می‌گذرد رنگ تازه‌ای می‌بخشد. اما در میان این وقایع، مسئولیت جنایاتی که در این دادگاه مطرح شده است باید بطور واقعی ارزیابی و معلوم شود. عالیجنابان، این تصمیمی است که در برابر شما قرار دارد. این معمای عصرماست و حل آن بعهده وجدان شماست. دیگر مطلبی ندارم.»

لاوسن کافدهایش را جمع کرد و به سوی میز دادستانی برگشت. هیوود شگفت زده او را تماشا کرد، انگار نمی‌توانست آنچه را می‌بیند باور کند.

بالاخره هیوود از جایگاه قضات به سخن آغاز کرد،
« متهمین می‌توانند آخرین دفاع خود را بکنند، امیل‌هان.»
هان بلند شده ظاهرأ درخود احساس امنیت می‌کرد و بخصوص از شنیدن خبر محاصره برلن این احساس بیشتر شده بود و با دیدن و فهمیدن تغییر روش لاوسن احساسش به حد اعلای خود رسیده بود.
هان به آرامی گفت: « عالیجنابان، من از به عهده گرفتن مسئولیت اعمالم شانه خالی نمی‌کنم. بلکه برعکس، در مقابل تمام جهان از آن دفاع می‌کنم! »

بعد نگاهی به یانینگ که نفر آخر در صف متهمین بود افکند و افزود،

« من سیاست دیگران را تعقیب نمی‌کنم. من امروز نمی‌گویم

سیاست ما غلط بوده است در حالیکه دیر روز آنرا درست و صحیح می شمرده ام. «
شور و اعتقاد در صدایش محسوس بود، « آلمان برای حیات
خود می جنگید! اقدامات و تدابیری لازم بود تا آنرا از شر دشمنانش
محافظت کند. من نمی توانم بگویم که از این اقدامات متأسفم. «
سرهنگ لاوسن از میز دادستانی بکندی سر بلند کرد و نگاهی
به امیل هان انداخت.

هان فریاد زد: « ما دژ ضد بلشویسم هستیم، ماستون تمدن و
فرهنگ غربیم. «

لاوسن خشم و طغیانی در درون خود احساس کرد، به لاعلاجی
و ناتوانی خود نیز واقف بود.

هان با این جمله حرف خود را تمام کرد: « آنچنان دژ و
آنچنان ستونی که شاید غرب هنوز بخواهد آنرا برای خود نگهدارد. «
هیوود گفت: « متهم فریدریخ هوفزتر می تواند آخرین دفاع
خود را بیان کند. «

هوفزتر بلند شد. احساس امنیت و نحوه توجهی که هان از
اعمال خود کرده بود ظاهراً در هوفزتر مؤثر واقع شده بود. وضع او
از هنگام شروع بحران برلن بهتر شده بود. با چنان قدرتی سخن
می گفت که کمتر در دادگاه سابقه داشت. حتی تا حدودی میخواست
ارزش و اعتبار خود را برخ بکشد.

هوفزتر گفت: « من در تمام عمرم و در هر مقامی که داشته ام
با وفاداری، قلب پاک و بدون بدخواهی به کشورم خدمت کرده ام. من
عقیده ای را که در کار خود داشته ام دنبال کرده ام و آن عقیده این
است: حسن عداوتخواهی یک نفر را باید فدای نظم و قدرت قانون کرد.
باید فقط پرسید قانون چه می گوید و نه اینکه بر موازین عدالت منطبق
است یا نه. من بعنوان یک نفر قاضی کار دیگری نمی توانستم بکنم. «

او بدون اینکه واهمه‌ای داشته باشد، با حالت مبارزه طلبی به هیئت قضات نگاه کرد :

« من معتقدم که هیئت قضات من و ملیونها نفر مثل مرا، که عقیده داشتیم وظایف خود را در برابر وطنمان انجام می‌دهیم، مجرم نخواهد شناخت. »

و بجای خود نشست.

هیوود گفت: « متهم ورنر لامپه می‌تواند آخرین دفاع خود را بیان کند. »

میکروفون را جلو لامپه آوردند، او آهسته برخاست و به اطراف نگاه کرد. لحظه‌ای طول کشید تا حرف زدن را شروع کرد، « عالیجنابان... عالیجنابان... »

سپس بدون اینکه خود بخواهد فیلمهائی که در دادگاه دیده بود بنظرش آمد. کلمات پل را بخاطر آورد. او کوشید حرف بزند اما کلمات از دهانش بیرون نمی‌آمدند. چهارستون بدنش می‌لرزید. بالاخره هیوود اشاره‌ای به مراقبش کرد و مراقب به لامپه کمک کرد تا سر جای خود بنشیند.

هیوود گفت: « متهم ارنست یانینگ می‌تواند آخرین دفاع خود را بکند. »

یانینگ آهسته برخاست و گفت: « من به آنچه قبلاً گفته‌ام چیزی ندارم که بیافزایم. »

هیوود گفت: « اظهارات قبلی بعنوان آخرین دفاع در پرونده ثبت شد. آخرین دفاع متهمین استماع گشت و تنها اجرای وظیفه هیئت قضات باقی مانده است که تصمیم بگیرد. جلسه دادگاه ختم میشود. جلسه آینده با اطلاع بعدی دایر خواهد شد. »

چکش را فرود آورد، بلند شد و بطرف در خروجی برآه

اقتاد . نوریس و ایوز هم بدنبال او روان شدند .

ایوز گفت : « نوریس ، این آخرین ورقه فرمان «شب و مه» است . چیزی دیگری دارید که در باره آن بگوئید ؟ »
و با حالت استفهام به نوریس نگرست .
« نه ، چیزی ندارم . »

در دو روز اخیر هر سه نفر در اطاق شور به مشاوره نشسته بودند . ایوز بمناسبت ارشدیت و سابقه بیشتر خدمت در نورنبرگ کار مطالعه در باره گواهی ها را اداره می کرد . در این مشاوره بطور عمده مخالفت ها از جانب نوریس ابراز می شد . هیوود به مباحثه آنها گوش می داد . در دو روز اخیر گاهی با هم مناقشه می کردند و گاهی هم موافقت داشتند .

ایوز گفت : « من در اینجا سوابقی از لحاظ قضائی جمع کرده ام که به اصل پرونده و محاکمه مربوط است و آن هم مسئله تناقض و تضاد بین قوانین بین المللی و قوانین کشور موطن قاضی می باشد . اگر شما می خواهید به هر يك يك نسخه بدهم ... »
هیوود داشت به پرونده ای که در دست او بود نگاه می کرد .
ایوز با بی حوصلگی او را می نگرست .

« دان ، اینجا يك کوه کاغذ داریم که باید رسیدگی کنیم ... »
نوریس پرسید ، « دان ، به چه دارید نگاه می کنید ؟ »
« داشتم به این عکسهائی که به بعضی از اوراق دستور بازداشت الصاق شده نگاه می کردم . »
ایوز پرسید : « کدام عکسها ؟ »

هیوود ادعائمه ها را یکی یکی روی میز گذاشت ،
« این عکس پترسون است ، پیش از آنکه روی او عمل

جراحی انجام دهند . »

جلو آنها ، بالای صفحه اول ادعا نامه عکس ده سال پیش پترسون شاگرد نانوای جوان الصاق شده بود . او را تازه بعلمت فرار دستگیر کرده بودند . نگاه خیره او بدوربین عکاسی آشفته و هراس زده بود .

هیوود ادعای نامه دیگری روی میز گذاشت :

« این هم عکسی از ایرن هوفمان . »

عکس ایرن هوفمان جلو آنها بود . چشمانش به دوربین خیره شده بود . معلوم بود گریه کرده است . از حالت چهره اش خواننده می شد که می پرسد آیا عدالتی در این جهان وجود دارد یا نه .

هیوود ادعای نامه علیه فلدنشتاین را جلو آنها گذاشت و گفت :

« آقای فلدنشتاین . »

نگاه فلدنشتاین به آنها خیره شد . چهره اش از آن مردی در حدود شصت ساله بود . پیراهن سفیدی بتن داشت . کراواتش را درآورده بود . ترس در چهره اش موج می زد ، اما وقاری هم در آن بچشم می خورد .

هیوود گفت : « این هم پرونده يك پسر جوان ، نباید بیش از چهارده سال داشته باشد . او را اعدام کردند برای اینکه در سال ۱۹۴۴ گفته بود ممکن است آلمان در جنگ شکست بخورد . »

هیوود ادعای نامه را روی میز جلو آنها گذاشت و گفت :

« حکم از طرف فریدریخ هوفزتر صادر شده است . »

ایوز با بی حوصلگی گفت : « اما حالا در باره اساس محاکمه ، این يك قسمت از نطق افتتاحیه دادستان کل فرانسوی در برابر

محكمه بين المللى نظامى است؛ در كشورهايى كه طبق اصول نوين سازمان يافته اند آشكار است كه مسئوليت بكسانى محدود مى شود كه مستقيماً بنام كشور و دولت عمل مى كنند، زيرا فقط آنها در موقعيتى هستند كه مى توانند در باره قانونى بودن يا نبودن اوامر و احكام صادر شده قضاوت كنند. تنها آنها را مى توان و بايد تحت تعقيب قرار داد.»

ايزور سر بلند كرد و به دو نفر ديگر نگرست و گفت،
«اما الآن ثابت نشده است كه هيچيك از اين متهمين در آن موقعيت بوده اند.»

ايزور ورقه ديگرى برداشت. هيوود بلند شد و بطرف پنجره رفت. ايزور به سخن خود ادامه داد:

«يكى ديگر از كتاب جنبه هاى قانونى نوشته پروفيسور يارهيس، فصل محاكمه جنايتكاران بزرگ جنگ. اگر يك قاضى امكان آنرا ندارد كه يك قانون را از لحاظ تطبيق آن با قانون اساسى مورد بررسى قرار دهد، كمتر تصور آن مى رود كه بتواند از اعمال و اجراى يك قانون، باین دليل كه بنظر او با موازين اخلاق و عدالت منطبق نيست، امتناع ورزد. سابقه اين قضيه بر مى گردد به»

هيوود از پنجره به بيرون نگاه مى كرد. ديد كه يانينگ تنها روى يك نيمكت چوبى نشسته است و مراقبش بطرف او خم شده است. معلوم بود كه بين آنها روابط دوستانه اى بوجود آمده زيرا مراقب داشت به يانينگ سيگار تعارف مى كرد. هيوود بخاطر يانينگ دردى در قلب خود احساس كرد، در باره شهادت او مى انديشيد كه توانسته است در دادگاه بلند شود و حقيقت را بگويد. باز هم همدردى قاضى با متهم ۱ او برگشت و نگاه از پنجره برگرفت.

به ایوز که در حال حرف زدن بود نگاه کرد . ایوز داشت از یکی از سوابق قضائی نتیجه گیری می کرد :

« ... بهیچوجه نمی تواند مستقر شود . حالا ، بر اساس اینها ، من نمی دانم که آیا ما می توانیم اظهار کنیم که دادستانی بر طبق اتهامات اقامه شده در پرونده ، قضیه صریح و روشنی را در برابر ما مطرح کرده است ؟ »

نورنیر پرسید : « اما در باره اعترافات یانینگ چه می گوئید ؟ »

ایوز گفت : « بدون در نظر گرفتن اعمالی که انجام شده ، من نمی دانم چگونه ما می توانیم اظهار رأی کنیم که متهمین واقعاً مسئول جنایات ضد بشری بوده اند . » و بر کلمه جنایات ضد بشری تکیه کرد .

نورنیر پرسید : « دان ، عقیده شما چیست ؟ »
ایوز گفت : « نورنیر ، مادو روز است که این اسناد را بررسی می کنیم . اگر هنوز روشن نشده است که ... »
بغض ناشی از خشم و ناکامی گلویش را گرفت . از حرف زدن دست کشید و به هیوود نگاه کرد و پس از لحظه ای گفت :

« به این سوابق و اظهار عقیده ها نگاه کنید ! اگر کوچکترین علاقه ای دارید نگاه کنید ! »

هیوود به آرامی گفت : « علاقه دارم ، کورتیس . »
قدم زنان بطرف میز رفت و گفت :
« شما داشتید در باره جنایات ضد بشری صحبت می کردید . می گفتید که این افراد مسئول آن جنایات نیستند . دلم می خواهد علت این را برای من توضیح بدهید . »

ایوز گفت : « توضیح دادم ، دو روز است دارم توضیح می‌دهم. »
 هیوود گفت : « شاید ، اما آنچه من تا حال شنیده‌ام حرفهای
 دوپهلوی ظاهراً قانونی و توجیه پلاموجه بوده است. »
 ایوز با خشم فراوان به او نگاه کرد ، اما هیوود آرام ادامه
 داد :

« کورتیس ، از اولین باری که من بسمت قاضی انتخاب شدم ،
 می‌دانستم در شهر اشخاصی هستند که من نمی‌توانم دست بایشان بزنم.
 می‌دانستم که اگر بخواهم در مقام خود بمانم وضع چنین است و باید
 آنرا رعایت کنم. » نگاه خیره او روی صورت ایوز متمرکز شد : « اما
 حالا شما چگونه از من توقع دارید در مقابل شش ملیون جنایت‌چنان
 راهی را انتخاب کنم. »

نورس می‌خواست چیزی برای میانجیگری بگوید ، اما چند
 کلمه حرف زد ایوز سخن او را قطع کرد ،
 « من از شما نمی‌خواهم به آن ترتیب اینها را رعایت کنید. » و
 بالاخره از خشم منفجر شد : « من از شما می‌پرسم ادامه این سیاست
 چه نفعی بحال ما دارد ؟ »

هیوود به ایوز خیره شد . حالا ، در يك لحظه ناگهان همه چیز
 بر او روشن شد و فهمید که تمام جریان محاکمه برای چه بوده است.
 نگاه نافذش همچنان متوجه ایوز بود ، فساد مجسم را جلو خود
 می‌دید . فسادى که چون بعنوان فساد شناخته نمی‌شود خطرناکتر
 است .

ایوز هم به هیوود خیره مانده بود و در نگاهش استدلال و احساسی
 بیچشم می‌خورد .

هیوود بالاخره گفت : « کورتیس » و چند پرونده را روی میز
 گذاشت : « این اولین شهادتی است که در دادگاه ادا شده است . درباره

فرمانهای عقیم کردن یهودیان، و بعد پرونده‌ها را جلو ایوز برد و گفت :

« شما می‌گفتید که آنها مسئول نبوده‌اند . این را برای من توضیح دهید، بدقت برای من توضیح دهید. »

بایرز در تالار مملو از جمعیت دادگاه گفت: «دادگاه در حال اجلاس است، خداوند ایالات متحده آمریکا و این دادگاه محترم مرا حفظ کند.»

هیوود جای خود را در بالای دادگاه اشغال کرد و یوز و نوریس در کنار او نشستند. هیوود با تردید نگاهی به دادگاه انداخت. سرهنگ لاوسن از میز دادستانی با توجه تمام او را نگاه می‌کرد و مرین با احساس امنیت و اطمینان.

رولفه پشت میز وکلای مدافع در جلو جایگاه متهمین نشسته، چهره‌اش کنجکاو و مبارز طلبانه بود. یانینگ با علاقه‌ای که نیمی از آن علاقه شخصی و نیمی دیگر علاقه قضائی بود به هیوود نگاه می‌کرد. هیوود چهره‌های آلمانی را در میان تماشاچیان از مد نظر گذرانند. بعد نگاهی گذرا به بالکن انداخت و سپس متوجه کاغذهائی شد که جلو رویش بود.

با این نگاه گذرا نتوانست قیافه خانم برتولت را که در عقب بالکن تماشاچیان نشسته بود ببیند .

هیوود روی متن حکم که در جلوش بود خم شد و گفت :

« محاکمه در همین دادگاه شش ماه پیش شروع شد . پرونده اسناد و گواهان بیش از ده هزار صفحه است و آخرین دفاع و کلای مدافع نیز از جمله آنهاست . جنایات و سفاکهای ساده بخش اصلی اتهامات ادعائیه را تشکیل نمی دهد ، بلکه اتهام متهمین شرکت آگاهانه آنها در يك دستگاه ستم و پیداد و تقض قوانین و اصول اخلاقی همه ملل متمدن است که در سراسر کشور و بوسیله دولت سازمان یافته بوده است . »

هیوود صفحه اول حکم را ورق زد و بدقت مشغول خواندن شد ، « هیئت قضات تمام پرونده را بدقت مطالعه کرد و در آن شواهد و قرائن فراوانی یافت که بدون هیچ شک معقول و منطقی ، اتهامات اقامه شده علیه متهمین حاضر را تأیید می کند . »

سرهنگ لاوسن در صندلی خود به جلو خم شد . رولفه به هیئت قضات خیره شد و مدادی برداشت و در دست گرفت و بهی توجه روی آن تلنگر می زد .

هیوود ادامه داد : « آقای رولفه در دفاع ماهرانه خود گفت دیگران هم در آخرین تحلیل بخاطر وقایعی که در آلمان اتفاق افتاد مسئولیت داشته اند . » نگاه مختصری به رولفه کرد و گفت : « در این ، نکته مهمی از حقیقت نهفته است . »

و بعد با طراف دادگاه چشم انداخت و افزود : « اما شاکای حقیقی در این دادگاه تمدن بشری است . »

سری بالا کرد و دور دادگاه چشم گرداند : « در همه کشورهای ما هنوز چیزهای ناقصی وجود دارد . دادگاه عقیده ندارد که ایالات

متحدہ - یا ہر کشور دیگری - در مورد وقایع آلمان کہ سبب وسوسہ و فریب مردم آلمان و روی کار آمدن نازیسم شد غیر قابل سرزنش است. »

بعد دوبارہ بہ اوراق حکم و سپس مستقیماً بہ جایگاہ متہمین نگاہ کرد :

« اما دادگامی گوید کہ متہمین حاضر مسئول اعمال خود هستند، اینہائی کہ جامہ سیاہ قضات را پوشیدہ و دربارہ دیگران قضاوت کردہ اند، و در اجرا و وضع قوانین و فرمانہائی کہ ہدف آنہا نابود کردن انسانہا بودہ شرکت داشتہ اند مسئولند . افرادی کہ در مقامات اجرائی قرار داشتہ اند و فعالانہ در اجرای آن قوانین ، کہ حتی طبق قوانین آلمان غیر قانونی بودہ اند ، سہیم بودہ اند مسئولند. »

اندکی مکث کرد و دوبارہ بہ کاغذہا نگریست . بعد سرش را بالا آورد و انگار کہ مستقیماً خطابش بہ رولفہ است ، گفت: « در قوانین جنائی ہمہ کشورہای متعین این نکتہ مشترک است : ہر کس کہ دیگری را بہ ارتکاب جنایت فرمان دہد ، ہر کس کہ وسیلہ قتالہ را برای این جنایت فراہم آورد ، ہر کس در این جنایت معاونت و ہمکاری داشتہ باشد مجرم است . »

« آقای رولفہ بعداً اظہار می کند کہ متہم یانینگ قاضی و حقوق دانہ برجستہ بودہ است و آنچه کردہ بنظر او بہترین وجہ با منافع کشورش مطابقت می کردہ است . »

اندکی تأمل کردہ باز گفت، « در اینہم حقیقتی است . مطمئناً وضع یانینگ غم انگیز است . ما عقیدہ داریم کہ او از بدیہائی کہ می کرد نفرت داشت . »

یانینگ نگاہ خیرہ و ثابت خود را بہ ہیوود دوخت . نگاہ ہمہ قاضیان متوجہ یانینگ شد ، اما یانینگ زود بطرف دیگری نگاہ کرد

و هیوود ادامه داد :

«اما همدردی ما با شکنجه‌ای که امروز روح یانینگ گرفتار آن است ، نباید سبب شود که شکنجه و مرگی را که میلیونها نفر زیر رژیمی که یانینگ عضو آن بوده ، تحمل کرده‌اند ، فراموش کنیم.»
نگاهی بجانب یانینگ کرد و ادامه داد: «اینها را هرگز نمی‌توان فراموش کرد ، چون فراموش کردن آنها بمعنای آن است که بگوئیم جنگی ، کشتاری و جنایتی در کار نبوده است .»
ژنرال مرین و سرهنگ لاوسن خود بخود بدون توجه بهم‌نگاه کردند .

هیوود ادامه داد: «سابقه و سرنوشت یانینگ حقیقتی را که از این محاکمه بدست آمده روشن می‌کند . اگر او وسایل متهمین منحرفین منحنطی بودند- اگر همه رهبران رایش سوم را دیوانگانی که از شکنجه لذت می‌بردند تشکیل می‌دادند- این وقایع از لحاظ اخلاقی اهمیتی نداشت و مانند يك زلزله یا بلای طبیعی دیگر بود .

اما این محاکمه نشان داد که زیر فشار بحران ملی ، افراد عادی ، حتی افراد برجسته و توانا ممکن است گمراه شوند و مرتکب جنایاتی چنان عظیم و چنان نفرت‌آور گردند که تصورشان در اندیشه نمی‌گنجد .»

یانینگ در جایگاه متهمین بخود لرزید ، معلوم بود که عظمت تمام آنچه را که هیوود می‌گوید نمی‌تواند تحمل کند .
در باره چنین جرائم و چنین مجرمینی فقط با تحقیق می‌توان قضاوت کرد و با این روحیه است که ما اکنون حکم خود را اعلام می‌داریم .

او آخرین تکه کاغذ را برداشت :

« فردریخ هوفزتر خود را به دادگاه معرفی کند. »

هوفزتر از جایگاه متهمین برخاست .

هیوود گفت: « فردریخ هوفزتر ، دادگاه شما را بجرم عضویت در سازمان‌های جنایتکار و ارتکاب جنایت برضد بشریت مجرم می‌شناسد و به حبس ابد محکوم می‌کند. »

ژنرال مرین دوباره بسوی لاوسن نگاه کرد . لاوسن یگراست به هیوود خیره شده بود .

صدای گریه و فریادی از میان تماشاچیان شنیده شد . این صدا از همس هوفزتر بود .

هیوود ادامه داد : « متهم‌هان خود را به دادگاه معرفی کند. »

هان در جایگاه متهمین بپاخواست .

هیوود گفت : « امیل هان ، دادگاه شما را بعلت جنایات جنگی ، عضویت در سازمان‌های جنایتکار و ارتکاب جنایت برضد بشریت مجرم می‌شناسد و به حبس ابد محکوم می‌کند . »

هان چشم به هیوود دوخت و فریاد زد: « امروز شما مرا محکوم می‌کنید! فردا بشو بکها شما را محکوم می‌کنند! »

سرباز مراقب او را سرجایش نشاند.

هیوود چنانکه گوئی حرف هان را نشنیده ادامه داد :

« ورنر لامیه خود را به دادگاه معرفی کند. »

لامیه بکمک مراقبی که پشت سرش بود آهسته بلند شد .

هیوود گفت : « ورنر لامیه ، دادگاه شما را بجرم عضویت در سازمان‌های جنایتکار و ارتکاب جنایت برضد بشریت مجرم می‌شناسد و به حبس ابد محکوم می‌کند. »

لامیه به دوروبر خود نگاه کرد . اشک در چشمش حلقه زد . آهسته سر جای خود نشست .

هیوود گفت: «ارنست یانینگ خود را بدادگاه معرفی کند.»
یانینگ بپا خاست، احتیاجی بکمک نداشت. راست ایستاده بود.

هیوود گفت: «ارنست یانینگ» و پیش از آنچه حکم را اعلام کند زیانش از تردید بهلکنت افتاد:

«دادگاه شمارا مجرم می‌شناسد... بجرم ارتکاب جنایت برضد بشریت... و شمارا به حبس ابد محکوم می‌کند.»

در دادگاه سکوت مطلق برقرار بود. چشمان یانینگ، بدون بیان حالتی به هیوود خیره شده بود.

هیوود باخیره شدن در چشم یانینگ نگاه او را جواب داد.
خانم برتولت از جای خود دربالکن بلند شد.

چنان از میان ردیف صندلی‌ها راه خود را باز می‌کرد که گوئی کرخ شده است یا تنش درد می‌کند. احساسی مثل این بود که دوباره شوهرش را محکوم کرده باشند.

مرین که پهلوی لاوسن نشسته بود آهسته گفت: «اوه می‌فهمد، اوهیچ نمی‌فهمد.»

لاوسن فکر می‌کرد، در این فکر بود که هیوود چقدر می‌فهمد. صدای دیگری از هیئت قضات بلند شد، قاضی ایوز نظر خود را اعلام می‌کند، من مایلم مخالفت شدید خود را با این رأی دادگاه که بوسیله قاضی هیوود اعلام شد، وقاضی ایوز با آن موافق بود، ابراز کنم. مسئله اعمال متهمین که معتقد بودند برای مصالح و منافع کشورشان کار می‌کنند مسئله ایست که فقط در یک دادگاه نمی‌توان درباره آن تصمیم گرفت. فقط آنرا بطور عینی در سالهای آینده و در مقیاس تاریخ می‌توان مورد قضاوت قرار داد.»



هیوود در خانه خود آخرین اوراقش را در کیف دستی می گذاشت. خانم هالیشات با مقداری شیرینی که در کاغذ پیچیده بود وارد اطاق شد.

«برای اینکه در هواپیما غذا بخورید چیزی برای شما آورده ام. می توانید آنرا در کیفتان بگذارید.»

هیوود نگاهی باو کرد و لبخندی زد.

«خانم هالیشات، اگر غذائی را که آورده اید در کیفم بگذارم، جابرای چیز دیگری باقی نخواهد ماند.»

«اما این پیراشکی است، از آنها که شما دوست دارید.»

هیوود بنرمی گفت: «متشکرم، خانم هالیشات.»

خانم بطبقه بالا رفت که بقیه بارو به هیوود را ببندد. هیوود رفتن او را تماشا کرد و سرتکان داد.

خانم هالیشات که در دوران هیتلر زندگی کرده بود و به اینکه همسایگانش را کشان کشان برای اعدام می بردند توجه نداشت، حالا نگران آن بود که مبادا در هواپیما چیزی برای خوردن گیر هیوود نیاید.

سروان بایرز از روی کفایت و کارآمدی گفت: «خانم هالیشات، آنرا در چمدان بگذارید. چیز دیگری مانده است که جمع و جور کنید؟»

بایرز بدون اینکه حرفی بزند نظر خود را درباره تصمیم هیوود روشن کرده بود. هیوود باخود می گفت او مرا چه کهنه احمق خطرناکی می پندارد و در این فکر بود که بایر اشکی ها چه کند. اگر آنرا در کیفش می گذاشت بی شك کاغذهایش را آلوده می کرد، در جستجوی جائی برآمد که پیراشکی هارا آنجا بگذارد.

همانطور که در اطراف خانه می گشت، نمی توانست از اندیشیدن

درباره خانم برتولت خود داری کند. او ایستاد و بعد بطرف تلفن راه افتاد. چند دفعه قبلا تلاش کرده بود به خانم برتولت تلفن کند ولی تلاشش بجائی نرسیده بود. البته نمی دانست که اگر خانم برتولت گوشی را برداشت چه باید بگوید. اما احساس می کرد چیزی برای گفتن دارد. نمره تلفن خانم برتولت را گرفت. اما جوابی نیامد.



در اطاق کوچکی در آنطرف نورنبرگ خانم برتولت روی صندلی زیر عکس شوهرش نشسته بود. صدای زنگ تلفن را نمی شنید. برای خود جرعهای مشروب ریخته و صدای هیوود را در عالم خیال شنید. «اما همدردی باشکذبه ای که اکنون روح او متحمل می شود نباید سبب فراموشی شکنجه و مرگ ملیونها نفر در دوران حکومتی شود که او جزو آن بوده است. اینهارا هرگز نمی توان فراموش کرد. چون فراموش کردن آنها بمعنای این است که بگوئیم جنگی، کشتاری و جنایتی در کار نبوده است.»

پس مقصود این آمریکائی این است که کارل برتولت هم مجرم بوده، اگر کارل مجرم باشد من هم درمرگ این مردم گناهکارم، درمرگ آن زنان و مردان و کودکان مقصرم.

خانم برتولت تصمیم گرفت کتابی بنویسد. خاطراتی که همه وقایع و همه جزئیات آنها را توضیح دهد و بگوید که چرا کارل و خود او مجرم نبوده اند و از آنچه رخ می داده خبر نداشته اند.

و این ترتیب خانم برتولت هر لحظه بیشتر از واقعیات می گریخت و دور می شد. تاکی بتواند باسختی برام واقعیت برگردد!



هیوود در خانه خودش بود، گوشی تلفن را آویخته، با احساس اینکه کسی در اطاق است سر بالا کرد و دید رولفه آنجا ایستاده است.

رولفه بارانی سبکی پوشیده بود و نزدیک آستانه درایستاده بود. چون جامه سیاه وکالت برتن نداشت جوانتر می نمود. رولفه گفت:

«سلام، عالیجناب.»

«سلام.»

« من بتقاضای موکلم ارنست یانینگک باینجا آمدم. اومی خواهد شمارا ببیند.»

هیوود بی حرکت ایستاد. می توانست یانینگکرا در سلول زندان پیش خود مجسم کند. حتی از قبل می دانست که یانینگک چه می خواهد بگوید. نمی خواست بملاقات یانینگک برود.

هیوود بطرف کاناپه رفت که پالتو خودرا بردارد و گفت:

«متأسفم، من همین الان عازم فرودگاه هستم.»

رولفه گفت: «ملاقات شما برای او خیلی اهمیت دارد.»

هیوود پالتوشرا برداشت و درحالی که می خواست آنرا بتن کند گفت: «بسیار خوب.»

باتومبیل ازخیابان اصلی نورنبرگ بیائین می رانندند. هیوود از پنجره به مردم خیابان می نگریست. رولفه او را تماشا می کرد. مردم در جلو مغازه ای که اعلان کره بالای آن زده شده بود صف کشیده بودند.

رولفه به هیوود گفت: « با اصلاح پولی که بعمل آمده اوضاع دارد عوض می شود. ساختمان دیوار جدید تقریباً دارد تمام می شود.»

و اشاره بدیوار مقابل گراند هتل کرد و افزود: «حتی درمغازه ها کره می فروشند.»

رولفه همچنان به هیوود که ساکت و خاموش فعالیت مردم را در خیابان تماشا می کرد، نگریست. رولفه لبخندی زد. پشت این لبخند علتی نهان بود، حزب دمکرات مسیحی از او خواسته بود کاندید حزب

در انتخابات بوندستاگ^۱ شود، گروهی از افراد حزب برای اینکار به آپارتمان سردو کوچك او آمده بودند. رولفه پرسید: «عالیجناب، حکم دادگاه را دربارهٔ اعضاء کمیائی فاربن شنیدید؟»
هیوود جواب نداد.

«ده نفر از متهمین تبرئه شدند. دیگران هم محکومیت‌های خفیف پیدا کردند. رأی دادگاه امروز صبح صادر شد.»
هیوود گفت: «نه، نشنیده‌ام.»
«من باشما یك شرط می‌بندم.»
«من اهل شرط‌بستن نیستم.»

رولفه لبخند زنان گفت: «يك شرط شرافتمندانه، شرط می‌بندم که در عرض پنجسال همه کسانی که شما به حبس ابد محکومشان کردید آزاد شوند.»

هیوود چند ثانیه‌ای جواب نداد. نگاهش به مردم خیابان بود که هریك بسرعت دنبال کاری بودند.

هیوود بالاخره گفت: «آقای رولفه، من ماهها کار شما را در دادگاه تحسین می‌کردم. شما وکیل زبردستی هستید بدون شك خیلی ترقی خواهید کرد. بخصوص در استفاده از منطق زبردستید. از این جهت من شك ندارم آنچه شما می‌گوئید ممکن است اتفاق بیافتد. در عصری که ما زندگی می‌کنیم این امری منطقی است.»
اتومبیل جلو زندان کاخ دادگستری ترمز کرد.

هیوود گفت: «اما منطقی بودن بمعنای برحق بودن نیست و هیچ چیز در جهان نمی‌تواند آنرا برحق کند.»

هیوود از اتومبیل بیرون آمد و در را بست. باین ترتیب نشان داد که نمی‌خواهد رولفه همراه او بیاید. رولفه به در بسته اتومبیل نگاه

کرد. سخنان هیوود به جائی در عمق روح او اثر کرده بود. برای يك لحظه احساس کرد هیوود راست می گوید، اما فقط برای يك لحظه، و بعد توانست با توجیه و تأویل آنها را رد کند.

رولفه آدرسی به راننده داد. آدرس شعبه محلی حزب دمکرات مسیحی بود. رولفه بخشی از آلمان نوین بود آنهم بخشی مهم.



در سلول با صدائی باز شد. یانینگ بلند شد و منتظر ایستاد. سرهنگ ماگیر وارد سلول شد و بدنبال او هیوود آمد. ماگیر عقب رفت تا دوتفر دیگر بتوانند باهم روبرو شوند.

بالاخره هیوود گفت: «آقای یانینگ».

یانینگ گفت: «آقای هیوود».

بعد با شرمندگی ناگزیر از تهی و برهنه بودن سلول، یانینگ گفت: «لطفاً، بنشینید.» و اشاره به نیمکت چوبی کرد. هیوود سر پا ماند و وقتی به یانینگ گفت: «شما می خواستید مرا ببینید!» رگه ای از احساس همدردی و دلسوزی در صدای او بود.

یانینگ در چشمان هیوود جستجو می کرد تا بفهمد همدردی را که در او احساس می کند واقعی است یا نه.

سرانجام یانینگ گفت: «بله، يك چیزی می خواهم بشما بدهم.» بطرف میز کوچکی رفت و دفتر یادداشتی را که مقداری کاغذ میان آن بود برداشت. دفتر یادداشت کنار عکسی از زن و فرزند یانینگ قرار داشت.

یانینگ دفتر یادداشت را بطرف هیوود دراز کرد: «این است آنچه می خواهم بشما بدهم.» و آنرا به هیوود داد.

«این سابقه و شرح ماجرای من است که جزئیات آنها را بخاطر

دارم وپاین ترتیب دیگر قصه پردازی و افسانه سرائی درباره من در کار نخواهد بود...» جمله آخر را تکرار کرد و لبخندی زد.

هیوود به لبخند او جوابی نداد و یانینگ بدنبال سخن خود گفت: «ومی خواهم آنرا بکسی بدهم که مورد اعتماد من است، کسی که در جریان محاکمه او را شناخته‌ام.»

هیوود گفت: «متشکرم، از آن با دقت کامل محافظت خواهم کرد.»

یانینگ گفت: «البته بدرد شما نمی‌خورد، اما سابقه‌ای است از آنچه می‌تواند رخ دهد.»

دونفری با وضع ناراحتی جلو هم ایستاده بودند. سرهنگ مانگیر چشم از آنها برگرفت.

یانینگ گفت: «من می‌خواهم شما بدانید که از فشارهایی که بر شما وارد آمده خبر دارم. رأی شما مورد قبول عامه قرار نخواهد گرفت و از شما سخت انتقاد خواهند کرد. در سالهای آینده کلمه نورنبرگ برای مردم آلمان طنین مطبوعی نخواهد داشت.»

بعد آرام و با احساس افزود:

«اما هر چه باشد، شما لااقل مورد احترام یکی از کسانی که محکوم کردید هستید. قسم به آنچه در جهان برحق است. حکم شما عادلانه بود.»

اندکی سکوت برقرار شد. بعد هیوود حرف زد:

«متشکرم، آنچه شما در تالار دادگاه گفتید، می‌بایست گفته

می‌شد.»

هیوود برگشت و آماده شد که همراه سرهنگ بیرون برود.

یانینگ گفت: «آقای هیوود.»

هیوود فکر کرد دارد می‌گوید، الان خواهد گفت.

یانینگ به او نگاه کرد و بالاخره کلمات از دهانش بیرون ریخت :

« اما دلیل اصلی اینکه خواهم کردم اینجا بیائید... من می-خواهم بدانم ، می-خواهم از دهان آدمی مثل شما بشنوم . آدمی که شرح همه ماقع را شنیده است . می-خواهم از او بشنوم که... نه خیال کنید می-خواهم مرا ببخشد - بلکه مرا بفهمد . »

هیوود به یانینگ نگاه کرد ، احساس همدردی روحش را لبریز کرده بود . حس می-کرد ناتوان شده است می-خواهد چیزی بگوید اما نمی-تواند . هیوود بخود گفت: «فهمیدن! من می-فهمم که زیرچه فشاری بوده-اید . این را از روی تجربه شخصی خودم می-فهمم . اما آقای یانینگ ، مرگ ملیونها نفر زن و مرد و کودک را در کوره های آدم سوزی چگونه بفهمم؟ چطور آنها را بفهمم ، چطور به شما بگویم که آنها می-فهمم؟ »

یانینگ به هیوود نگاه می-کرد ، به آنچه در درون هیوود می-گذشت حساسیت پیدا کرده بود . مثل این بود که افکار هیوود را می-خواند ، از این جهت گفت :

« من نمی-دانستم کار به اینجا می-کشد ، باور کنید نمی-دانستم . »
هیوود ایستاد به او خیره شد . بعد بدون آنکه فکر کند ، مثل اینکه با بچه ای حرف بزند گفت :

« آقای یانینگ ، اولین بار که شما مردی را محکوم کردید که به بیگناهی اش اطمینان داشتید کار به اینجا کشید . »

یانینگ به هیوود خیره ماند ، نمی-توانست عظمت گفته او را درک کند .

هیوود رو به سرهنگ ماگیر کرد و به اشاره فهماند که می-خواهد برود . سرهنگ بامشت به در سلول زد ، نگهبان آمد و آنها باز کرد . هیوود و بدنبال او سرهنگ ماگیر بیرون رفتند .

یانینگ رفتن آنها را تماشا کرد. لحظه‌ای بیحرکت برجاماند. سپس درباره گفته‌های هیوود اندیشید. این گفته‌ها مانند آواری روی سر او فرود آمدند. این‌ها گفته‌های تنها مردی بود که در جهان می‌توانست او را ببخشد و از گناهش درگذرد. اما این مرد چنان گناهی برای او قائل بود که فکرش را هم نمی‌توانست بکند.

یانینگ اندیشید، هیوود آدم صدیقی است و او گفته است که بخشایش درکار نخواهد بود. اما آیا قضیه را خواهد فهمید و موقعیت یانینگ را درک خواهد کرد؟ پس مثل آن است که موقع اجرای نقشه فرا رسیده باشد. هر زندانی نقشه‌ای دارد. نقشه یانینگ این بود که حوله‌ای را به لوله آب بالای دست‌شوئی ببندد و خود را با آن حلق آویز کند. همینکه هوا تاریک شد اینکار را خواهد کرد.

یانینگ روی تخت زندان نشست، درباره نقشه‌اش می‌اندیشید. فکر می‌کرد که هرگز نخواهد توانست آنرا اجرا کند، باید زنده بماند.



هیوود در انومبیلش نشست و بسوی فرودگاه راند. به قسمت بیرونی شهر قدیم رسیده بودند. در باره یانینگ، وبه دردی که او در سلول زندانش حس می‌کرد می‌اندیشید. درباره همه یانینگ‌هائی که در سراسر آلمان وجود داشتند فکر میکرد و در باره خانم برتولت. چنین مردمی جاذب و بافرهنگ چگونه توانسته‌اند با هیتلر همگام شوند؟ جواب این سؤال‌ها هم می‌دانست و هم نمی‌دانست. از لحاظ فکری جواب این سؤال را می‌دانست اما مطمئن نبود که این قضیه را درست می‌فهمد. مسئله‌ای که ناچار فکر او را بخود می‌کشید این بود که آیا چنین جریانی ممکن است در آمریکا اتفاق بیافتد؟ جواب این سؤال را هم نمی‌دانست. نمی‌دانست.

بعد ناگهان خطرات یکسال گذشته چون وزنه سنگینی بر سر او فرود آمد، آنچه در دادگاه دیده و شنیده بود، عقیم کردن مردان به مناسبت عقاید سیاسی شان، به مسخره گرفتن دوستی و رفاقت و ایمان، کشتن کودکان و غیره! هیوود فکر می کرد: خدایا، این وقایع چه آسان رخ می دهد. هیوود نمی دانست که چنین وقایعی ممکن است در آمریکا رخ داده باشد یا نه. نمی دانست. اما در همین حال این را می دانست که این وقایع رخ داده اند. شاید این آخرین جواب به تردید درونی او بود. شاید به این ترتیب گوبلز ها، همیلرها و هانها برای همیشه و در همه دورانهای تاریخ برنده بوده اند. شاید برد با آنها بوده است. این کلاه را کرده اند. وقایع واقع شده بود.

اتومبیل با سرعت بسوی فرودگاه می رفت.



ساختمان فرودگاه نورنبرگ در ۱۹۴۸ کلیه ای در انتهای يك جاده خاکی بیش نبود. هواپیماهای از کار خارج شده که دوباره برای حمل و نقل هوایی به برلن بکر افتاده بودند، در کنار میدان ردیف شده بودند. هیوود به فرودگاه آمد. با وجود اعتراض مداوم اشمیت راننده مقداری از اثاثیه اش را خودش می برد.

سرهنگ لاوسن نزدیک آشپانه چوبی هواپیماها ایستاده بود و سینگار می کشید. معلوم بود مدتی است منتظر مانده است. معلوم بود چند يك بیش از معمول مشروب زده است تا بتواند آنچه را که می خواهد به هیوود بگوید.

هیوود به آشپانه هواپیما نزدیک شد.

لاوسن گفت: «هلو»

هیوود که از دیدن او در آنجا اندکی به تعجب افتاده بود گفت:

«هلو.»

اشمیت که برای آوردن بقیه اثنیه بطرف اتومبیل برمی‌گشت گفت: «بقیه اثنیه را من می‌آورم.»

هیوود و لاوسن خیره درروی یکدیگر ایستادند.
لاوسن گفت: «آمده‌ام بشما بگویم که شما را خیلی تحسین و ستایش می‌کنم.»

هیوود که اندکی ناراحت شده بود به لاوسن نگاه کرد و سرجنباند.
لاوسن که ناراحتی او را دید کمی خودمانی گفت: «گمان می‌کنم سفر پرتکلی درپیش دارید. این هواپیماهای سی-۴۷ گاهی خیلی خشن حرکت می‌کنند.»

هواپیمائی ازروی باند فرودگاه بلندشد. هیوود و لاوسن بلند شدن آنرا تماشا می‌کردند.

«بیست و چهار ساعته به برلن پرواز می‌کنند.»
درچند ثانیه‌ای که سکوت بود هر دو درباره برلن و بحرآن آن فکر می‌کردند.

لاوسن گفت: «آقای هیوود، من می‌دانم که این محاکمات چه اهمیتی دارند. اما ما برای زنده ماندن مبارزه می‌کنیم. این هم حقیقتی است، مگر نیست؟»

هیوود به لاوسن نگرینست، خشمگین به او نگاه می‌کرد: «آیا ممکن است درتمام مدت محاکمه این لاوسن نداند که دعوا برسر چه بوده است؟ آیا همه کسانی که درکار این محاکمه سهیم بودند نمی‌دانند دعوا برسر چیست؟»

هیوود پرسید: «زنده ماندن بچه عنوان؟ زنده ماندن کافی نیست باید بعنوان چیزی زنده ماند.»

لاوسن که ناگهان از این ضربه به سرگیجه افتاده بود به هیوود

نگاه می کرد.

هیوود گفت: «مملکت يك تخته سنگ نیست، زائده و ضمیمه هیچيك از ماها هم نیست. وجود آن بستگی به هدفی دارد که آنرا تعقیب می کند. وقتی در راه رسیدن به هدفی مشکل است وجود آن به این هدف بستگی دارد.»

لاوسن حرفی نزد. اشمیت بادو چمدان بزرگ برگشته بود. هیوود گفت: «اشمیت حاضرید.» اشمیت بطرف هواپیما راه افتاد.

هیوود پی آنکه واقعاً به لاوسن نگاه کند گفت: «متشکرم، از آمدنتان متشکرم.»

بعد بدنبال اشمیت بطرف هواپیما راه افتاد.

لاوسن بدنبال هیوود خیره ماند. می خواست چیزی بگوید، مثلاً بگوید «سفر بخیر.» یا «مواظب خودتان باشید.» اما تنها کاری که توانست بکند این بود که آنجا بایستد. آنقدر به هیوود نگاه کرد تا تقریباً از نظرش ناپدید شد؛ پیرمردی در فرودگاه با چمدانی در دست. هواپیمای دیگری از زمین بلند شد. لاوسن به آسمان نگاه کرد. تعداد هواپیماها در آسمان زیاد بود، زیادتر شد، هواپیماها آسمان را پر کردند، آسمان سیاه شد!

از اخبار خبرگزاریهای مهم جهان

۹ مه ۱۹۵۸ - امیل هان، متهم در پرونده قضات در محاکمات نورنبرگ، امروز از زندان آزاد شد. این خبر را سفارت آمریکا و ستاد نیروهای آمریکا در هایدلبرگ، اعلام کردند. ارنست یانینگ و فریدریش هوفزتر دو متهم دیگر این پرونده قبلاً آزاد شده بودند، ورنس لامپه متهم چهارم مدت کوتاهی پس از

محاکمه نورنبرگ

محکومیت مرد . یانینگ اکنون با حقوق تقاعدی که از دولت آلمان غربی می‌گیرد زندگی می‌کند. فردرینخ هوفزتر مشاور صنایع آلفرد کروب است.

امیل هان آخرین متهم نازی است که آزاد می‌شود . در ۱۴ آوریل ۱۹۴۹ حکم دادگاه دومین گروه محاکمات نورنبرگ صادر شد. از نود و نه نفر که به زندان محکوم شده بودند ، اکنون يك نفر هم در زندان نیست .

پایان